

سری گنیش اینمه

پراتما کی کرپاسے مجموعہ حقائق آگاہی منبع فیض نامتناہی دیوان
وضاحت بیان بلاغت نشان مصنفہ عارف کامل عالم عامل
نشتی سحر بیان - شاعر شیرین زبان نازک خیال - فیشی
سوہن لال

معروف ہے

دیوان

حسب فرمایش

کنور کاشی کرشن نارائن صاحب

پاپرائٹس و کنونین ہائے تمام فیشی دیہی پشاور طبع ہوا

اوم

PE17013



M.A. LIBRARY, A.M.U.

مقدمہ تمہید سخن کہانی عالی دارد

شکستہ پر سر پر از یاد خدا دی
ز رنگ پایہ رنگ و نماز یاد خدا دی

چون در خود بی یاقوت سخن بنی و سخنگوئی ندیدیم ناگزیر از ادراک و آلتالی طلبیم من اجماع ان را
چرا که در بحر نظم کہ بجای پایان ست دست و پایے زرد و گوہر مقصود در کف آورده نام خود
در زمرہ شعرا نسک کلام ناقص و ناتمام کہ از زبان فقیر حقیر سرزد چون افراد روی پریشان
افتاده بید و ارادہ الطبع او نبود الا پرچہ خدایم و ابرار بطور می آید صاحب دلی را کہ از رؤسائی
لکنتو بنغریب خانہ اتفاقی افتاد و ذکر شعر و سخن در میان آمد مومی الیہ کہ رموز دان حقائق
و فصیح سہر بیان بود از تحریر کیا این دی میل دلش بر سخنانم افزود استبداد و امرار پر اسے
بلند از حد فرمود از آنجا کہ آزدن دل دوستان علی انصوص ہر کہ صاحب دلی باشد مبنی بر جہل
ست اجزائے متفرقہ ہر دسامی گرامی نمودم۔

واضح دلالت است کہ سخن را بچندین نام تبخیر میکنند شب و آواز را بہر نام از مقامی کہ خواہد
مقامی و جانی ندارد و حرف و صوت و صدا کے گویندہ را بشکلی و زبانی نیست خاص از بہرہ

یعنی ذات بحت بنفیر مولاناے روم که موصدا کامل است درین معنی با من متفق است و در
شعوی خود میفرماید بپیت

مطلق این آواز خود از شمشیر بود
گرچه از خلقم عبدا بعد بود
ظاهر من الشیخیه که کسی خوش و سبک بظاهر نشسته است و دلش بے صوت و مدام در حرکت
انگیزد و آوازی همی نیز دپس آواز لا مکان و عدم و منزل سخن میداند اگر از دل صاحبان باشد
و حی و الهام است و چون از دل پریشان مصل و نا تمام است و بی گند و بین سوچم یعنی لطیف
را دیدن نمی تواند از اجل ناستیک یعنی منکر حق میماند منصفه

عدم را همچو آبے دان به دریا به جسم آب شکی نیست پیدا
عباب و زلاله و موجی که برخاست همان آبے است که سوز بر آراست
حق تعالی در عالم همچو باد بهمه جائز است هر چه متحرک بصورت عالم و آنگاه ساکن ذات تحت
یعنی بر همه است اگر پرسند که بعد فضای عالم حق چه حالت خواهد داشت میگویم مثل علم بعد فضای
معلوم به و صفای آنکه بعد زوال صورت به و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن بستر
بود واجب وجود او را فنا نیست چو واجب هر چه در دهنه را فنا نیست
اگر پرسند که روح کرا گویند وید مقدس میفرماید به حقیقی بے حرکت و بے خواستش مطلق بود
چون بر پیشیه بصورت ادراک که در روح و ابهوت و سیدین و پرت پرت و برهما و دل و حق
نام یافت بپیت

به دست خویش و اراے بنیر دل
تزلزل یک لحظه نتوان بود غافل
بهستی چسیت و ملک یعنی رستگاری چه رباعی
چسیت بهستی بودن اندر ما و من
چون من و تو نموده از دل حقیر
ما و من را و ان مدوی را هر زن
رستگار و ملک گرد بے سخن

رباعی

تو مد محسوس را هستی قرار	خوشتیقتن را در گرفتاری مدار
عکس نور نشست این عالم همه	خود فراوشی ترا دار دوزار

رباعی

این همه عالم درون نشست بین	تو برون دانستی اندر آن و این
عکس خود را غیر خود پنداشت	زان سبب با خویش جنگ است کین

رباعی

تمام عمر خود در جستجوی حق ماست	زو هم و وسوسه از خوشتن جاراتی
بزرگ آب که اندر سراب نیست حقیر	بروشنه به حیرانی و پرنشانی

رباعی

ای تو عبوسی میان ما و طین	آنام مرگ از بشفوی باشی حیرین
مرگ روز عید و بل است ای حقیر	کوز قید آزاد سازد بالیقین

رباعی

بیرون قدم نمی چو سمر از سرایش	در سیر که راه نماید سوی وطن
پیش از سحر درون سران نشروان	پرسی چو مسکلی به تو گویند بی سخن
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند	خود گم شدند و از لاف گفتگو کنند
اصلا بر و ز امر و نواهی مستان نیست	از کفر و دین می پرس که بد یا ناکو کنند
آنانکه خود را ز ادا و روبرو کنند	از آب چشم مردگ سا و فنا کنند
شش شد محقر حقیر چو در انتظار ایار	چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند

ن که در او امر و نواهی هیچ عمل کند از صفات حمیده دلش صفای گیر و هر چه در عالم
یعنی بر نهادن دست یکش در آینه دل می بیند تفصیل او امر و نواهی در ذیل

مندرج است لطیف
 شرباب سرور و دروغ نیز قمار
 ز پنج عیب شریعت برام شو پیر
 خد ز در این زمان کن زخواست پیر
 از درون طریقت چو زهرمان باشد
 از فصل او امر تو حید و توکل است و طاعت
 از تسکیم و تحمل و قناعت از فکر و فکر
 از شمار و سخاوت است و نماز و ربا عی -

از خودی اول تو در انکار باش
 بعد از آن خود بین و با خود یار باش
 جز تو دیگر نیست در کون و مکان
 خیز از خواب بگران بیدار باش
 بس کن بس کن حقیر بس کن
 حمد حق و یاد پر نفس کن
 شومش به تقصیر از ما که چه رسد
 نه گنج راز حق در گنج گو می

بسم الله الرحمن الرحيم

اول منتهوی در گریه و زاری بچار پایی

ای خدا ای پاک سبحان و حمد
ای توئی رحمان و رب العالمین
خالق ارض و سما از امر کن
ایون گویم حمد و مدحت انجدا
گر بدی مثل تو دیگر در جهان
لم یلد یلم یولد در شان تو
زل نه نام سوتی کشادی بس را از
آسمان یک پرده دولت است
ای خدا ای خالق ارض و سما
نیست از کس جز شرف و شکم کین
من ز جمل اصلا ندانم شکر و حمد
ای خدا سوسه صراط استقیم

ای علم و ای خیر و ای بر احد
و توئی نعمان و ای یوم دین
و ای منزه هر چه گویم در سخن
هر چه اندیشم از ان جوی جدا
گفتی تو این چنینی آفرینان
ای من و ای من قرآن تو
آتش بنید روی خوبت چشم پایر
اکس نداند کانداز و نایر
کن و لم را سوتی تقوی را پنهان
هیست و کما می حمد در اعیان
نور علم خود عطا کن ای محمد
بهری را اقام شده نفس لکیم

استغفار اسد از نفس محسوس
سر نهان بر حقیر انظار کن
لے خدای زوال جلال و ذوالین
در عجب های این فانی سرا
نقش ملک منعت تو آفتاب
از چه رادی ماه را کاهش تن
بعد کاهش میکنی بدر کمال
در ثوابت در نجوم حیرت عقل
آب از بهر خلایق بد حیات
همچنین آتش که سوزنده شده
با باد چون در عدم فرمان رسید
خاک را بر آب گسترده می حکم
عرش را انبیشه دست چنان
باد خاک را پریشان می کند
خند یکدیگر شدند این هر چه
نیک از حکمت در اجزای تن
پس گر باد و خاک و آتش هر یک
چون قضا آید جهان گیر می تن
چون رسد امر خدا از اتفاق
جنگ چه بود رنج استقامت خار
چون که صنع او برون است از قیاس

انت ربی انت لی نعم الوکیل
سینه ام را مخزن اسرار کن
و شکر ممشو بر آزار ما و من
حیرت اندر حیرت هست از اجرا
عقل در تعبیر او در اعتراف
در غنی آید به گفتن این سخن
عقل را در درک او به دنبال
هیچ نتواند که سازد و راز نه نقل
از چه حکمت ریخت اندر شربت
کس ز سر او نه گوینده شده
اندر و ن جو فکرت گردون پرورید
عقل اندر قدرت تو هم نمک
که غم آید به حس پایان آن
آتش را آب ویران می کند
باد و خاک و آب و آتش هم وار
هر یک را نیست جای دم زدن
حکم حق را تابع آمد به شک
صورت دق بیناید در بدن
میکند عنصر بهم جنگ و اتفاق
تا کند قصر بدن را زار زار
پس چه مانع را کند حمد و سپاس

آنچه گوید جمله باشد هیچ و لا
 پس خوشی به زلف و قیلق قال
 نیک چون در حمد میباشم خوش
 پس مهوری چون کنم در گفتگو
 همچو فضل شیر خواره کو مدام
 هر چه آید پدر زبان پیش ابو
 آب و ام خوشحال میباشند از و
 نیست اما کنم اداسی شکر یار
 جان و دل هم داده است اینجا
 فوق دست تو نباشد دست کس
 با خدنگ دشمن آماه هم کن
 منها پروردگار اقا در
 تا درین ظلمت بر آسایم ز نور
 در سخت پرستم و دوریم ما
 حیف تشنه تشنگ لب و قهریم
 نفسی را در دس میبایستی
 بوی ایمان را به معزول رسان
 تشنه آبم نه از آب عذیر
 رزق نارا و عده کردی ازها
 ای بری ذات ز چون باز چرا
 نیست خبر بهتان به انت گفتگو

کل شیء بالک الا انفس
 لب به بندم در صفات زوال
 دل بزرگ و یک می آید بپوش
 گشته ام و یوانه اندر پای بوی
 بے معانی بے محل سالد کلام
 بے خبر از نیک و بد در گفتگو
 تا چنین حمد از من آید بهر تو
 گرد دل و جان را کنم بروی نثار
 شرم باشد داده را گردن خدا
 دستگیرم شود دست خویش پس
 بهر دست غیر محتاجم مکن
 در کفم ده شمع نور استدا
 غن اقرب گفت و ما جستم و
 در کنارم یار و همجو ریم ما
 در خمارم به سرم بجای و خم
 تاج سلطانی به فرق وی نهی
 داربان از نفس کا فردا زبان
 پیرز کوثر ساغوم کن اسے قدر
 من زهر در چو کشش مثل گدا
 اسے منزه در سخن در ماجرا
 خبر چون نبود به کنت جستجو

نور حسن تو فروزان از نقاب
لیک بر ذات صفات آگاه
اسے برا فرزند چرخ برین
قهر و آه و عیش و کستی بجز و پیر
کوه و صحرا باغ و بهستان بهار
میوه باسے گونه گوشت از بجز
شیر و شهد از گاو و بز و آوری
نظر و شد از حکم تو در تسمیم
روح حیوانی و انسانی بهشت
روح انسانی جنت شد متهم
ظلمت تن شد مزید اندر فساد
تا کند تفریق هر دو در جسد
توبه بکشیم و پیمان صد نه از
من زدم توبه او قدام ز راه
قوت توبه زدمت کن عطا
من چه باشم توبه من چیست محبت
بے تو کفر و بدین بهم باسد خراب
اگر عبادت باعث رحمت بدی
نور ایقان به چشم دل رسان
میرم هر سو چه کوران است و پا
من ندانم فرقی اندر نفس و غول

چشم را تاب جمال شد حجاب
نیست بیرون از میان فوج شاه
بخارج افروشی تولد بلبل زمین
لعل و یاقوت و جواهر سیم و زر
از تو شد شام و سحر لیل و بهار
شکر و قند و نبات از نعل شکر
کیست کونین گوشت سازد و آوری
نظر و شد از حکم تو در تسمیم
از تو شد در تسمیم هر دو در تن
از اختلاف روح حیوانی به هم
نور فارق بخش ای و پاسبان
عقل را نور سده ای و پاسبان
شمارم شمارم شمارم شمارم
از غلط فنی شدم در استیاء
تا نباشم شرکین روز جزا
بسته تو شمارم غفورم کیست محبت
بے تو افتد از عبادت در عذاب
که عزازیل اینچنین رسوا شدی
وارهان از اختلاف این و آن
هیچ نشناسم تشبیه است را
نور چشم برد این نفس جویل

کثرت غلبت چراغ منم کرد گم
 خالق در زان سلطام تو کے
 نبدایاک مے گویم به تو
 پیش از دندان ز شیر ما ورم
 رزق بهر قوت دادی روزه شب
 دست و پا دادی دلمان و شیم و گوش
 این همه دادی ز الطاف عیسم
 یا شود انجام کار ما به خیر
 کفر و دین را هست در دست حقان
 هر گدای خسته دل گر بادشاہ
 کے شود کم بیخ فروشان او
 من حقیر و خسته خار و بیقرار
 رفت عمرم در گناہ و خور و خواب
 بے بیان مان حال من خیر
 سائلم پیش تو اے رب البشر
 من خواہم جنت و طوبی و جود
 عشق صادق و ارعار مسکین گدا
 بوالعوس و انداختنم بے اثر
 من نوشتم نامہ از خون جگر

خضر کو کز مرحمت گوید کہ تم بہ
 واقف افعال نہا تم تو کے
 نستعین ہر خطہ می جویم ز تو
 پرورش فرمودی از راہ کرم
 تا گذارم عمر در عیش و طرب
 ہفت اندام و حواس و عقل و ہوش
 کاش ہائے صراط المستقیم
 انت و ہادی در بی لیس غیر
 سر کر خواہی نمائے کامران
 اے خدا الطاف و مہر و خود نگاہ
 پشت خم ماند گہ از احسان او
 بر در تو آدم اُمیدوار
 و اے ماندم از تو دایم بچاب
 زانکہ نام تو حلیم ست و نصیر
 حکم تو لا مترا آمد در خیر
 چون علما مان و انکا اندر حضور
 خستے آر در درون باو شا
 صاحب دل را کند زیر و زبر
 ناظر قلبے خیر ہر بشر

وہ جواب مابدست جبریل
 خاموشم در انتظار از قال قیل

اہل بصیرت ازین گریہ وزاری بی برکیف دل خوانند برو چون سخن نشان مست اگر
بسود خطا مرکب باشد چه عجب لمؤلفہ
گر چہ تازے باشد و در پیلوی در کلام آدمی سہو خطا است
چشم پوشی از عوائب است حقیر نیکوان و ہم بزرگان را دوست
از امر و بالغوم و کراما استغید اللہ از حاسدان و تعصب گزنیان لمؤلفہ
شاعر و نثری نیم ذکر تو در دل است وصف تو در دفترم نظم مقفلا

چیت

میوسیم آنچه مگوید بمن جانان ما نیست و صفات خالق خطوہ صفحہ دہان
ہذا مجید فقیر حقیر مسمی دولہ راے عرف امر داس کہ در معقول و منقول عالم متجسس بود و غفوان شباب
ترک تا از نمودہ در تلاش علم آملی و مرشد کامل بر یافت شافہ دور از عنان است
بوسیانہ ہا و صحرانید آخر کار بہ ام جہساری صوبہ او و بہ بزرگوار ی کہ آفتاب بہر غمان
بود و چار شد از قضیان محبتش کج اولی رسیدہ در تجرید لیسر کرد آخر بہ شاخ لاہوت
آشپاہ گزید ہنوز مدفن یعنی جای سامہی آن برگزیدہ بمقام موضع کوریانی کہ از گفتو
بہ فاصلہ ہفت کردہ ست بمعہ خالقہ موجود دست بحالت حیات بر مسکن مولد قیام آند
متعلقان و اکثر سکنا و شہر را بہ چاشنی فقر رطب اللسان و شیرین کام ساخت پدر بزرگو
نشی ہزار ی لال صاحب کہ بہ عمدہ و کالت عدالت دیوانی ہمتا ز بود حسب ہدایت
بہ مراقبہ و مکاشفہ تاحیات بہ اہل و عیال گذرانید فقیر حقیر بر جادہ بزرگان پا در طریقت
میداد -

شنوی در بیان خاندان

کنون گویم ز حال خاندانے کہ ماند یادگار اندر جہانے

که بود از مورث اعلیٰ من پر
 دل او نیک و نامش نیکین بود
 پس میداشت بی لال نامی
 ز نفسش بود و نه زانکه زیجا
 ز طفلی نور عرفان داشت در دل
 ز بس خوشحال بود اندر قناعت
 شد از بند تامل بسکه سبزار
 ز خویش واقربا می زیست آزاد
 شد از پیران جاہل چند سائے
 معاذ اللہ از پیران جاہل
 چون شای بود فضل حق بجالش
 چون خضر اندر بیابان شد ملافتی
 ز سر تا پا منور همچو خورشید
 گزشت از صفات آدمی زاد
 چون کردی به شکل آدمی بود
 حواس همه را بر بای زو بند
 ز مستقبل نه از ماضی گنج ذکر
 چون عبد اللہ قنای اللہ گردید
 چون بزم شد قنای رشعہ نار
 اگر بزم شماری دست بر زن
 انا النار من نار لاف زبانت

بزرگی نیک باطن نیک تدبیر
 عزیز مصر یعنی صاحب جو و
 زباندان و سخن سنج و گرامی
 بملک معرفت شہ بل شہنشاہ
 ز بطن ام عارف بود کامل
 منور چہ از نور رب یا غنت
 بود جدان حقیقت گشت سرشار
 بے عزت بہ صحر بود و لشاد
 دل او مسکن رنج و ملائے
 بصورت خضر و غول را منزل
 نظر افتاد بر صاحب کمالش
 بہ پیش تشنه لب ہر رنگ ساقی
 دل او پاک بود از جیم و اسید
 ز بند چارارکان بود آزاد
 بصورت مجدد و در باطن چو محمود
 کہ تاریخ ناور و در چون و در چند
 کہ ذکر او معطل گشت و ز فکر
 بزم بزم عجب نتوان اندر و دید
 تو ای نادان و راہ بزم بنیاد
 بیاد ستار و جامہ در روی اظہن
 سر پا نار از ذالتش عیانست

اگر گوید انا الحق اتفاقی است
 چو مس اندر هوای زرقا شد
 خشم خاری که در گفن بود عوق
 دولی و احدیت از بدگانی است
 چو نور احدیت خود جلوه گر شد
 چو شمس از کنج خار و بر سها شد
 ز یک نظاره آن صاحب دل
 ز یک نظاره کو بود اعیان
 به بیعت دست داده در پیر
 که دست پیر فوق دست بر کس
 چهار دست بالاست پیر
 ز مادر و زید مشفق بود پیر
 فنا فی الشیخ شو گم شوی نهان شود
 برون از چار شوی برون شوی پنج
 چو چندی شد بسیر و خدمت او
 حساب آساگره بکس و از دلی
 شبنم حب وطن زو جوش در دا
 ز صحرای سوس ملک داده کرد
 وز انجمن رخ بسوی خاندان ساخت
 ز صبا می که در خم داشت نام کام
 هنوز اندر دیارم زان حی صاف

به باطن در انا الله باقی است
 ز وصف مس برون رفت و ملا شد
 زبان حال او گوید انا البرق
 جواب رب رب ارنی لن ترانی است
 کلیم الله پیش کو رو کر شد
 بخوم جریخ و ز نورش فنا شد
 شده حل عقده دشوار و مشکل
 دل مفلس شده گنجینه را ز
 گرفت از خاک پایش کحل اکثر
 دید الله فوق آید نیم همین بس
 بدستش دست دادن ناگزیر است
 کشد غلی به نفس حرف تقدیر
 خمش شود بخیر شوی به زبان شو
 که در دل نگذر دشوای و رنج
 شد از تا سوت غرق بحر لا هو
 بدر یاس معانی ساخت منزل
 برفت شهر مولد بست محمل
 بر آسوده دلش از گرم و از سرد
 به خورشید اقر با احباب پرداخت
 بقدر طرف هر کس رنجت در جام
 سرودی هست باقی اندر اطراف

پس از چندی ز شهر فرو لیشتن باز
 بشهر گشت تا چند پر داشت
 در آنجا هم چو در خلوت خلل دید
 ز شهر گشتو بر بخت فرسخ
 چو کینه و نمان شد در تنگ غار
 مرید جانین یک روضه ساخت
 درون روضه جاسه خواگارش
 بر آن کمر رفت از صدق ارادت
 رساندند رحیم روضه او
 ز نسلش یاد گاری بود فرزند
 به بیعت دست در دست پیر داد
 هزاری لال نامش بود مشهور
 مرا بود دست والد مهربانی
 سرور اندردم از جام پرست
 جهان تاریک و آن محون شب
 بر آید که ز مشرق آفتاب
 ز نور شمس بر شمع میوان دید
 شب دیگر نبود روز پر نور
 چراغ و شمع چه بود پر تو عقل
 دلیل عقل باشد برهن و غول
 همه معقول منقول است معقول

چو بوسه گل نمود آهنگ پر دانه
 بزیر نخل عریان بشهر انداخت
 ز شهر آباد ویرانی پسندید
 به ویرانی نمان شد صورتی
 ز گلزار جهان شد یکسره پیراه
 برنگ باغ پر فشانش بهر داشت
 مراد آن بر رگ و ناله اش
 درون روضه اش بهر زیاده
 بگوش صاف دل آواز یار
 سخن پنج و سخن نهم و نه و مناد
 بر فقر کامل گشت و استیلا
 دلش از گنج رفتی بود مسموم
 سرم را غل اوسته ساسانه
 کلاه و شعله از شمع کبر است
 ز تازی کی رسد و غنیم چون مار
 نه ماند طلعت شب نه جاسه
 ولی ز اشیا نباید بدید و بشید
 که افروزی هزاران شمع کافور
 شب دیگر ز و نماند و کجا نقل
 کشد از نیت در معقول و منقول
 نه علت اندر و گنجد نه معلول

گداز داغ دل کن اسے دلاور
 نماند ظلمت شب نے شب تار
 گر نرا زلاو در الامکان کن
 ہمہ گون و مکان شد کاکل یار
 ہانا ماسوی شکل سحاب است
 جو کاکل از بخش سازد کنارہ
 ز چشم سردین شہر مجازی
 رسید چشم بہرست راز دل نور
 کی کوثر از این بہرست یافت انوار
 الا زین راز تا غافل بسانی
 بہ جہنم نفس از سوی بسوی
 خوبی بوج از دست لستم است
 چو ساکن شد ہوا در آسما وریا
 بود تو حید دیدی رنگ کثیر
 بود ابدان عالم موج تو حید
 درون حوض گر خواہی بہ تدبیر
 چو عکس ماہ اندر آسما بودست
 بود وہم و جنون سایہ گرفتار
 چو کرد خشک آب از حوض وریا
 خوشتر کرد نور عشقش دل فروزد
 چراغ از نور حسن یار بر کرد

بر آید تاز مشرق شاہ خاور
 ہمہ شئی لا شود الا رخ یار
 کشا عین یقین ترک گمان کن
 قتادہ بردہ حامل بہ رخسار
 رخ خورشید از وی در حجاب است
 جمال یار گرد و آشکارا
 پدید می برہم میدان لہو بازی
 از چشم مجازی ماند مجبور
 درون خویش بندہ جلوہ یار
 ز شمس و ضمہا حرفی ندانی
 رنگ مو ہما در آب جوے
 نسیم معنوی نفس لستم است
 نہ خیزد موج ماند آب پر جا
 یہ ہفتاد و دو دولت جنگ نظریر
 ہزاران حوض و داجہ قرص شد
 بگیرم قرص خورشید را چو غنچہ
 ز ماہ اصل سایہ رہ و نمودست
 بہ اوج آسمان بین ماہ روشن
 نہ عکس نہ نماید نے ثریا
 متاع ماسوی اے پاک سوزد
 نہ بندہ غیر او ہر جا نظر کرد

به هر موجی به بنید جوش دریا
 شود از تافته خود مست آهوی
 بگوید مشک را از خویش بیرون
 تو ای گم کرده ره در خویش بگوین
 وای هر کس که در اموال دنیا
 چو طفل خور دساله به تمیز است
 چو خواهد طفل را مادر به حمله
 دید صد مهر بارنگی بر تنگی
 ز آغوشش گذارد بر زمین زود
 نهد بر مهر باول طفل نادان
 چو طفلان در ره بازی افتادند
 مگر طفلی که باشد عاشق او
 در مادر نشاند بر زمینش
 بر نیزه اشک در گریه چو جوئے
 لبا نیمه میخورد بر روی خونین
 شود ناچار و در آغوش تمیز
 وای کوشنده یار خود مست
 نه از دنیا نه از دینش خیال
 ز اوصاف بشر او قمار بیرون
 گهی خنده گهی گریه به جاک
 بیاساقی زخم در ساغوم ریز

زوزه سوی خود دارد تماشا
 به بوسه او کند هر سو تکا پو
 دو دو صحرای به صحرای بچو مجنون
 درون تافته دل جستجو کن
 هزارش کردار دل عشق مولی
 که از دل خدا دنیا غریز است
 جدا ز آغوش خود سازد عقله
 که عکاز و به مهره بے در تنگی
 به پیش مهر بار اگر دمو جو د
 ز مادر دور اندر مهر شادان
 ز مستحق مادر خود دور ماندند
 نمی سازد بوسه مهر بار و
 بقا لعل بر زمین چین برینش
 بشور و ناله اندر پائے بوسه
 گذارد دامن مادر نه از کف
 به کار خود تامل می پذیرد
 کجا یکدم گذارد دامن از دست
 و کش شد محو حسن لایزال
 انالیلی بلوید به محو حسنون
 نه راحت در ذل او نه لالی
 رقیقی که بلال دارد آهسته

بر آتسایم ز بیداری دمی چند که بیداری مراد در وحشت آنگذ

ثنوی گل فشانی مع بر فرق ظن سحالی

ملکه معنیه قصیر سبند

زبان خوش بیان گوهر فشانی
بے نذر شش نیکو خصا نکل
خدیو سفت کشود و اور سبند
ہمایون پیکرے فرخ نہادی
شہنشاہی ز دانش در میا ہی
ابد از دست غولیشش کرد تسلیم
شکستہ چوب عدلش دست بیداد
نہ در چشمی کے جز ساغرے
دگر روید چو گل خندان و گشاخ
برنگ تخیل خرابا بار و ر بید
سخن رس صاحب دل بندہ پرو
کنہ در و خارا پایہ زنجیر
میر و ندش بہ گلخن چار ناچار
سیاست عامہ ہستیش بدرید
گمے در دست ساغرہ صمیم

خداوند ابہ کلک دمہ زبا سنے
ز سلک گوہر ش سازم حائل
شہنشاہ معظم قصیر سبند
گرا می گوہر کے والا نہادی
کوشن و کٹور یا ظل آلہی
ز گنج و لشکر و اقبال و دیہم
بدور ش خلق و در ہر رنگ آزاد
نمے نالہ لبے الالب سنے
نروید غنچہ دل تنگ بر شاخ
سقوط از فیض او در گشت امید
کریم النفس با قول داد گستہ
نیش در سیاست میر شکیبہ
اگر پاسے ز غاری گشت افکار
چو گل بر گوئی بلبیل بہ خندید
چو جم و در بزم و اندر زم ہرام

غلط گفتم چه بهرام و چه خورشید
 چو در تهر دید باشد حکم فرما
 نه بر سگهای را در ستیزه
 زندمستی اگر بر کله نیل
 به بیجا صاعقه ریز و زلزله بین
 خدنگش مار به ان روز میدان
 چو اندازد کند از راه تو بخ
 ز صصا مش ز باز یگاه جولان
 خیال آر بگذرد دل بکے زرم
 به هر جا خیمه زد سلطان و پناه
 صف گردان جنگی روز جنگ
 بدین عظمت بدین شمت بدین بوج
 چو موری را کند افتد بهوش
 به نفی جمل و کسب دانش و دار
 چه چشم خلق بود از جمل معذور
 ز صرف گنج زور دارانش ساخت
 غریبان و یتیمان را به تسلیم
 تن ز بخور راه ار الشفا
 هزاران بخت پل بر شمار بست
 به خوش ده پوست آفتاب آیین
 ز منت قاصد و سنے در منزل

بلرز و از نهیش جسم خورشید
 تنگافد با و افلاک ابر آس
 بر اندازد به خاک از نوک نیزه
 ز میدانش گریز دست صد میل
 تفنگش شعله رجم شیا طین
 نهنگ جان ستان تیغ نرستان
 به بند گردن و بازو سورتخ
 سر اعدا چو گو غلظت میدان
 ظفر سازد به استقبال او عوم
 رسیده نصرتش متعجب آمد
 هجوم گرگ با پیش پلانک
 بدین رفت بدین صورت بدین بوج
 خوارید چون پیمان ابر و نیش
 بشهر و ده بدو اسکول بکشاد
 ز نور علم دادش سر نه طور
 جهانی را ز مهر و مطلق بنوخت
 اسکان و اور و نظایف کرد تقسیم
 دل ز بخور کالج دوائے
 به حفظ مسافر و در و پست
 که کس نشنید از شاهان پیشین
 مراد دل شود از کار و حاصل

فلز و دوزیلوے کار تجارت
 روان در عهد او بیلی گرانے
 بکف دارو غنا انفس پدایش
 بعزالت برده گوار پیرا دهم
 پرستاران اندر حق پرستی
 بحق بیدار دل اندر به تقوی
 نه عجلت به کار نیکی در جود
 ز غم طهر مهر رست گیشش
 ببین او بهمان مهر انور
 شهادت حکمت و نفی عدالت
 سعادوت فرخی خوبی نکوئی
 تنش محمود حسن خصال
 مجسم قدرت حق پیکر او
 غنا انبلی ایام در دست
 به بحر و بر کشیده خوان الوان
 صید پندی و صیر روی و چه شامی
 ز فیض مهر او گنجشک از ناز
 تن آسانی سپرده در کف جود
 رعیت شادمان و شهر آباد
 راجع جیش پایان نه بیند
 خیر آب از حکم روانش

نه خوف رهنمان نه بیم غارت
 که نبود در خبر گهر اختلاس
 ز حد شرع نه نزدیک قدم پیش
 به عفت پیر ترا از بلقیس و مریم
 بلندی را شمارد عین پستی
 به مخلوق اقتدا بش حقیقت علی
 نه خوف اندر دلش الا به جود
 کسے چینی ندیده به جوبیش
 بهایون از بهای معنی
 رعایت شمت و شوکت سیاست
 سخاوت مهر و رحمت راست گوئی
 دلش گنجینه علم و فضل
 بود کالشمس و الیدر انصار او
 بدین شوکت دل سوزنه شکست
 سلای عام داده بهر مهان
 از خوانش سیر با صد شاد کامی
 بگیر ذوق از منقار شهر ساز
 به دلدار می عالم بسته صد عهد
 جهان از بند رخ و فکر آزاد
 اگر اندیشه بر صدره نشیند
 کشت برینیت بار کار وانش

به فرخسرو و اندر شایسته
 همه تن راستی و راست گفتار
 ز خود بینی و بد بینی ست عارش
 نه وقتی در تنغم داد از دست
 شیار و ز دست با این بی نیازی
 کشادن بستن و بستن شکستن
 سر بیداد از گزشتن شکسته
 سیاست با عدالت هر دو در
 و گشتن شایان که بودند پیشین
 بره و رسم طریق شان و گره بود
 بهر قومی ست رویی قیده بند
 تقف نیست اندر نه پیش
 جهان یکسر بهر دوست آزاد
 ز فرشت زره گرد و دهنر انور
 چو سازد منع در یار اندر رفتن
 بنفشه شیر گداز عدل سلطان
 نباشد تا پریشان نما طر جمع
 بزرگ علم او اندر ز فانه
 که روزی آن شه فرخنده فرجام
 چو خورشید در برج عمارت
 سیه و ظالمی ناگاه ز بیداد

جهان با فی ز روی هر با فی
 و باغ و دل تنی از کبر و نیاز
 نه اندر ذاتی اندر تبارش
 گهی اندر کشاد و گاه در بستی
 پیچیده یارگان در چاره سازی
 بدستش داد حق پر وجه احسن
 نظیر ایا هم چشم او شد سیسته
 جهان از این که چشم فتنه و هر
 به بند و نشان و شام و روز وین
 به اندر شهبان و کبریت و وجود
 چو روی هر داور روی فرزند
 نه روی معایت اندر کم و بیش
 تعصب را بکن از دین و بیاد
 زندهش خود بیرون ناید ز خاوه
 شود اموال او ز غیب سر آید
 ز پستان بر و پیش بیایان
 به نیم اعدا فیرو وود از شمع
 به افواه عوام ست این فسانه
 بگردان سر پستان بهر شام
 به سیر باغ چین با در بهاری
 قشنگ نبود به فرق نگاه سرداد

آینه نشسته را چو حافظ بود نیروان
 گزیند و زندانش بجهت محراب
 بسزندگان خود فرمود سلطان
 آزار می رسد به جان مسکین
 نه بسیارند و زندان و بندش
 پیشب از آب و نانش سیر دارند
 دمی صبحی که بر تخت ز برجد
 برآمد قیصر بند از شهبستان
 اشارت شد بدستور نکو کار
 بدیوان آمده چون بید لرزان
 شهنشسته گفت کای به بخت نادان
 غرض زین از کباب نذر دلت چیست
 که زرد سنگ جفا بر شاعرتو
 که بشکسته دلت در کشور من
 نمک در جام مهربانیت که انداخت
 آبرو خرم دل تمکد اسنے که افشاند
 که نشتر برگ عیش تو برزد
 زامشونی که بر جانست آسیب
 مراوت چیست مقصود تو چون
 چه در دل آرزو داری چه خواهی
 مرا مشفق به حال خویش بنظر

نه آسیدنی رسید از دست انسان
 شده از لباسی بود بهنگامه بر پا
 که وقت چاشت آرزویش دیوان
 که کس سازد ستیزه از ره کین
 که نه پسندیده ام در دل گزندش
 سپاه بی نیک خو بروی گمارند
 ز کج شب شب خا و برآمد
 به تخت معدلت بنشسته خندان
 کس احضار آن مرد شنگار
 پشیمان و خجل خاطر پریشان
 چه بد دیدی که گشتی دشمن جان
 چه اندیشیده انبار تو کیست
 که خار و خس نهد بر بستر تو
 که شد در راه مقصود تو رهزن
 که نزد مهر و اکفت با تو کج بخت
 که از بالا ترا بر خاک بنشانند
 خطائی از که در کار تو سرزد
 که اندر استبازی میکند ریب
 مگر اندر سرت جوش جنون است
 به چشمم که چه باشد از مناسبت
 مشو بدین که یابی از من آزار

چو دید اندر پدی از شته گوی
 بزاری خواست تیغ و شمشیر آه
 ز دست خود کشد گر شاه دشمنان
 و گرنه با دشمن چون دست بر دل
 که بخشیدم گناه تو میبندیش
 کشاده لب بچرخ و انکساری
 که ده سیاست کاندک کالج عام
 حرامم بود خواب و خورشید روز
 ربووم که به تعلیم و تعلم
 زبون گشتند چون در بخت و تقیر
 گر و سپهر با مدرس ساز کردند
 بر وز امتحان در هر سوالی
 صد اندر دل شان آتش افروخت
 ز دست محتج بریاست بیدار
 فیهیم باغبان این سلوک است
 اثر گیر از خوبی شته دل خلق
 برگ خود شدیم با شته بداندیش
 چو سلطان گوش کرد این گفتگوئی
 چو کشف راز کرد از حسن تحقیق
 به بخشید و ندمت شصت واد
 به جل از مهرشای در کفش داد

نبودش چاره جز راست گوی
 سر خود تا کنم نذر شمشیر آه
 بود مرگم چو جشن عید قربان
 چکاند آب خضر در حلق بسمل
 گویا من زور دینم ریش
 نگاهش بر زمین از شرمساری
 به در رس علم کردم صبح اشام
 گواه حال با شمع شب افروز
 از بهنسان به املا و تکلم
 به زلمت داد نم کردند تدبیر
 به غمازی دروغ آغاز کردند
 ز کلمه گشت اطهار کمال
 تعصب دیده انصاف شان بخت
 چو الیم کس نشنید فریاد
 که عالم جمله بر دین ملوک است
 ز رنگ سرخ رنگین بشود و لعل
 بمان خویش با شته قدر ویش
 مستی داد و افز و دآ بروئی
 به شته شد گفته بیچاره تصدیق
 که از ریشه مقصود به کشاد
 از بند ریخ و فکرش کرد آزاد

محل این قدر بادستین جان
تعالی آمدشان قیصر بند
غروب شمس در قلمرو نیست
کدام اختر که در تنظیم او هست
چو شد بیل فلک سرکش به تعزیر
ز تحریر قلم مدحت برون هست
چو نبود قطع این ره از تنگ دو
بزی اندر جهان با حکم است
ماند تا جهان باشی جهاندار
بیا ساقی زردی مهر و الطاف
کنم در کیف او خود را فراموش

سخن ختم است اندر علم سلطان
بماند ظل او بر کشور هند
سعد و نحس در تنجیم او نیست
کجا سرکش که در تعظیم او هست
به نسبت از که نشان پایشین نجر
ز تقریر زبان و صفت فزون است
حقیر اندر و عار طلب لسان تو
بهر جا ودان در شادمانی
سر بدخواه جا بهت بر سر دار
هر نیز اندر ایا غم با ده صاف
درون نیش یا بزم ازت نوش

فی حمدراری و گریزاری

هوالمی و قیوم پاک و ایم
ز ذره تا به خورشید را خیم بودست
بعبت بین درین مشقت غباری
گشت به پیرو اندر کج ارحام
چو از لاهوت به خیر و جنبش هو
ز بیزگی هزاران رنگ بنمود
ز هر دانه بر آرد شاخ و برگ
هواق ازرق از کلک تو حریفی

جهان در هستی او هست قائم
ز نور هستی او تار بودست
طر از صنع کلک کرد گاری
نقوش سنبل و ریحان و بادام
عدم در عرصه هستی ز ندگوار
بری از رنگ و در هر رنگ بود
گه بار و هر شاخه تگرگ
زمین فرشته بسطح آب زرنه

به هر شکی ز نور او شراری
 نه ذات حق عرض باشند جوهر
 اگر خاک و گرا آید و گر باد
 چو مشور خدا مدسوی باد
 به قطبی آب رود نیل شد خوان
 چو قارون شد نروان در ته خاک
 به رنگ مادران تا پوت موسی
 به یونس بن که افزین ماهی
 ز دست خاک و بار آتش چرخ
 ندارد نطق در خود چشم بنیا
 چو نادیده بگوید حسب حالی
 غرور عقل و دانش غول را بهی
 چو موزید و بر تنوی چنانست
 به صوفی بسیار دکار خمار
 بود شیخ از حریم کعبه بیزار
 عقیقه آید از خلوت به بازار
 چو بر تابد عثمان دل بر قنار
 پذیرد خضر خیمه غول صحر
 دین در دل چو نور حسن تدبیر
 چو غنیمت مرغ را نیر و به تعبیل
 گویا این نقش زشت نقش است

به ربکی ز بهتانش بهای
 ز جوهر و عرض برگونه برتر
 ز حش که کند بیدار و گم داد
 و بای جان گزاشد باد بهر عمار
 نه از خود شد ولی از حکم پیچون
 ز فرمان خداوند این دو پاک
 در آغوش حفاظت داشت دریا
 بر آمد زنده از فضل آگهی
 نه جنبه در پی افون ایزد
 بهار را ز باغ نیست گویا
 همه و هم و گمان سست و خیالی
 چو غولی که افکند در تیر و چاهی
 عنان دل بدست بی نیاست
 به بند گردن زاهد بنزار
 بیای بهت به دیر افتد گویا
 بیاد حق بگیرد و سپی زار
 شود در نین مسافر دست ناچار
 دل اعدا بخوشد در مدارا
 شود شیرین بیدار و پیوسته
 نگردد پیل جان به از ابا بیل
 طرز کلب صنع قدرت است

به خشد قوت از نان در دل و جان
 نداب نادر را سازد گلستان
 شب تا تم کند چون صبح سیدی
 چو بار و خاک و آتش آب سیدی
 هر کس مفت داد از جود و جواد
 ز شهد و شیر و شکر سبزه تر
 ز اثمار روز اشیا روز انهار
 در رحمت بروی بنده کشتاد
 ز هر مو شکر ایندگر سراپد
 ولی بنده بکیم نفس بد کیش
 به بند و نفس شمش از فرونی
 پدر مادر از آفتون خداوند
 ز طفل غیر طفل خود عزیزست
 نباشد زشت زشت و نیک نیکو

بگیرد جان گیس از خوردن نان
 کند صحن چین را حبس و زندان
 به ما یومی بر آرد و هدیه
 مدار زندگی شد فرد فردی
 اگر آن ترخش بگرد از رحمت داد
 گل و ریحان مشک و عود و عنبر
 بر آید عیش عالمی کرد و طیار
 یک یک در دمد در مان فرستاد
 یکی از صد هزاران بر نیاید
 ز سلطان ماند باغی و بداندیش
 نماید در نظر نیکو ز لول
 به بند در دل بخت و مهر فرزند
 اگر چه زشت رو و بی تمیزست
 بود از نیر تو دل فضل هر دو

سبیل نیکو

شنیدم که اندر عید پیشین
 به یوسف جمله طفلان خوش الحان
 طفل نامی بکنعان بود پیر
 چو زنگی سیه فرزند بودش
 چو شده ده ساله آن فرزند بلند

در بستان بود در کنعان خوش آئین
 همی خواندند با هم شاد و خندان
 سپردش سیه رو و تپو قهر
 دل اندر مهر او خد سینه بودش
 سپردش به تعلیمی به اخوند

در آن مکتب ز طفلان گل اندام
 به طفلان دستان زشت رو بود
 پس از خواندن خوف حضرت قیامت
 سودی خانه غزل خوان عاشقان
 ظفر روزی پیک دیدار فرزند
 چو دیدش در میان راه یعقوب
 به گفته آن ظفر سپهرم که دار
 به طفلی ده که از جمله حسین است
 فرض یعقوب از یوسف بدل بود
 ظفر در مکتب آمد و دید لطفین
 و گر روز از ظفر سپهر یعقوب
 بدست یوسف ما چون ندادی
 به پاسخ گفت آن مرد شکر
 نه گفتی آنچه در دل بود اسرار
 به طفلی کان حسین تر بود آنجا
 ز طفلان طفل دیگر حسین نیست
 حکایت ختم شد در چشم مجنون
 پیا از حق طلب کن نور اداک
 چون نه نماید ز سعی خویش منزل
 عیان نبود و در برگ خند و رنگ
 به سنگ آستانش جبهه سائی

همی طفلی ظفر نوده سیمه قیامت
 میان سطله رویان صورت دود
 بهیم یازی کنان بود دلشاد
 گهی به لب و گاهی به چنان
 سوسه مکتب روان شدش او
 به پیشش داد سپهر تازه مرغوب
 به طفلی کش نشان گویم بهار
 نگار و نازنین و به حسین است
 ولی مهر لب اسرار از کشود
 به طفل خویش داد آن سیمه شیرین
 که سیمه تازه و شیرین و مرغوب
 چای بردست طفل خود ندادی
 که ای صاحب نبی فرخنده اختر
 نکر دی نام یوسف برین انکار
 بدو سیمه سپردم بے محابا
 غیور و شکر کن و نازنین نیست
 ز لیلی کس ندارد حسن افزون
 بنال از عجز پیش اینزد پاک
 بکن فریاد و زاری از تنه دل
 برون رنگ آید از سائید سنگ
 دل شکستگان را میو میانی

ز پادشاهی بهتر که گرییم از پادشاهی
 از اقامت در سر حجاب و مستحجاب
 به دور و غیبت از کز دنیا
 فغان زین غول دنیا که سحرگاه
 بر آتش کوفت پادشاهی اندر طریقت
 به انداخته بسیم از کز و حیل
 عجزی ما در ابله بیسیان
 ز شک نازده محنت و دلا
 عجزی که سالخورده سامره پیر
 ز اندین چون دلم زیر و زبر کرد
 خداوند از نشان کبر پادشاهی
 جوانی با ختم در عیش و مستی
 چون زین نفس بامین در کینست
 چون زین اندر کف شراد و ماند
 بعد از فزون فریاد چون فزون
 مرا از پادشاهی و دلا
 ره قریب به پادشاهی و پادشاهی
 بدین منکر به سوی شود نظر کن
 گرییم که ز خوف جسم سوخته
 اهل آلوده چو از دیا گرییم
 به گرییم که شمشیر که شمشیر و دلا

به درگاه خدا که جان پناهیست
 قدیم و دایم و هواد و غفار
 که از اعتدال به بند چشم بینا
 به شکل خضر به نشاند سر راه
 فریاد بانه از این فکر و حیلست
 نماید و نظر حجاب و حیل
 عجزی ما در ابله بیسیان
 ز شک نازده محنت و دلا
 عجزی که سالخورده سامره پیر
 ز اندین چون دلم زیر و زبر کرد
 خداوند از نشان کبر پادشاهی
 جوانی با ختم در عیش و مستی
 چون زین نفس بامین در کینست
 چون زین اندر کف شراد و ماند
 بعد از فزون فریاد چون فزون
 مرا از پادشاهی و دلا
 ره قریب به پادشاهی و پادشاهی
 بدین منکر به سوی شود نظر کن
 گرییم که ز خوف جسم سوخته
 اهل آلوده چو از دیا گرییم
 به گرییم که شمشیر که شمشیر و دلا

کنون از کرده خود سرشارم
 بر گاوینا بستاند
 این مرد آدمی شریف و خرد
 سرور و یار بر و دشمن و یار
 بدستم هر چه سپردی ز دست
 تمام کارها و وقت و مال است
 شکتم تو به و باز عهد شکتم
 هر آن از چشم تو بچشم است
 هر چه کردی خطایه بسیار است
 هر چه بخت بد به چشم گناه است
 هر چه کردی خود شریف و پاک
 هر چه کردی از کار و جرم
 ز خواهر بزرگ را نبود چو اسب
 بایش خواجه باشد پند و پرور
 گنجینه خشت از فضل تو در دست
 بیاسای بدو جامی شرابی
 هر چه خیزم دست و شمار

بدیده که آدمی میسر و ابرم
 که هر قدر نشود و آفتاب
 چشم شکست ز دست سپردی
 ز فضل تو شکر از کار و شمار
 هر چه سر دایم ز دست تو است
 هر چه ز دست تو به دست
 هزاران عهد شکتم ز شکست
 هر چه در دل سری از شکست
 کتا یکم سر و سر به سر
 به پیش باد فتنی باد شکار است
 زور و خور و پند و پرور
 هر آن که کند ز شکست
 بیست و هفت سوخته با چو اسب
 خواجه اسب و اسب و اسب
 کیم هست و در چشم و دست
 که سازه فایز از خود و حساب
 و هر چه بدی و سنا و شمار

اطمینان و انکسار بر و بخت

آنی پرده اسرار بر دار
 به پای ما چه دست و دستکاری

شکیر و تسبیح مشتاق و دیدار
 اگر بخت نیا شد و خیر باشد

اگر نه را نپاشد یار دمساز
 نه مطرب گزند مضرب بر تار
 اگر چه تیرا پرست و سواد
 تو هر جائی و از چشم تناسل
 پره پشمی که نور جلوه بپسند
 پره شعله که آتش بر فروز
 ضمیم را بد پر و اندلا هوت
 ز نور احدیت بر کن چراغ
 حقیقی شکوای کان طووست
 لبالب ساغر مکن تا خطا جور
 ز باغم را ز حرف نیکه زار
 را از بند فکر آن و این کن
 ز نور جلوه شمع در دل افروز
 به قندیل دلم بر کن چراغ
 ز افکار جال خویش ده نور
 چو وجه امد در دل بر تو انداخت
 نه کس دشمن نماند نه کسی دوست
 بدو از ملت و ندرت و باغی
 ز تنبیح و ز تهلیل ز تذکیر
 مرغ از من به اصرار و تقاضا
 بود آسان دوار بخوری تن

نیکو داز لب نه گاه آواز
 نشان دسان خود اظهار سرار
 کند پرواز از دست گماندار
 زمین از بی و از تولن ترلن
 ز بهران و غمش یکسو شنید
 تناسلی ماسوی را پاک سوز
 ز بال و پر پریم گردنا سوت
 مے قویدر یز اندرا یا غم
 بهر که مرمایه سوز و سرور دست
 که آسایم ز چو و فتنه دور
 بهم را جوش استغفار بسیار
 برون از دل خیال کفر و دین کن
 که گرد ظلمت شب صبح افروز
 به غنچه کن شکفته سبز باغ
 که در هر سنگ بهیم شعبه طور
 اگر سنگ ست دل چون بوم بخت
 تو تو نور وجه امد با دوست
 خودی را کم کم اندر خدای
 بیار امد و کم از حسن تدبیر
 ز غلت پاک کن چشم دل ما
 ز دست هر طیب صاحب من

<p>بود بیمار کے دل سخت مشکل طیب دل نہا شد جز خدا کے حقیر اندر جناب کبریا کے قرارم بخش باجمیت دل</p>	<p>طیب اندر علاج چربی در گل طیب حاذق و مشکل کشائی علاج دل طلب ہر شفائی مشوہیزار از غوغائے سایل</p>
<p>بیا ساقی صبوحی وہ سر شد طلوع مرشد نہان قر شد گران ست از خمار شب سرا می صافے بدہ در ساغرا</p>	
<p>در بیان حالات حیات دنیا</p>	
<p>بیا اے بلبیل بستان لاہوت بہ نخل بے ثمر در آستیانہ نہان در شاخ چھیدست ماری زہمت بازوی پرواز کشتا کہ طوبی بے طلب بخشند خدائے اورین بستان سرا کے کہنہ آباد اگر گل ہست یا مرغ خوش الحان کہ تا گل ماند غنچہ تنگ دل ماند نثر تا خام ماند تلخ کام ست بلرز و برگ برگ ہر درخت نشمین نیست ماہی را بدریا</p>	<p>بیشان بال و پرواز گردنا سوت چہ مینالی ز بہر آب و دانہ کہ ساز و چون تو بلبیل را شکاری سپر او بج شاخ غل طوبے اگر کجبتک باشد یا ہما کے ندیدم مرغی خالے ز فریاد ز در زخم دل با شور و افغان چو واشد صد نمکدان بروی فشانہ چو گرد و پختہ از خم زو خام ست ہر شاخے ز بیم باد سخت بدام اندر کشندش بے خوابا</p>

چه چندی دانه کنشک از ریشی
 نه از اران گرم باز بام و دیوار
 کشد طاقوس در طوقم مار سکه
 زنده مار به پیاده آدمی زاد
 بهم هر آدمی زاده یکسینه
 نه آدم زاد بل هر کوفی و دام
 ز خلوتی که به روی زمین هست
 نه دنیا بهایش و کامرانی
 شوی غافل که در پیری توان مرد
 به بین اسکنه از دنیا جوان مرد
 سیاهوش مرد اندر تو جوانی
 شود نادان ز غفلت در سیاهی
 خداوند از حال آدمی زاد
 به طفلی نیست قدرت هر کار می
 نه بنید دست پاکسی از خویش
 بل ز دور و دوری گرم سردی
 جوان شد مگر اندیشه و تلبیس
 نیست اندیشه و رفت اندر جوانی
 نه یاد مرگ و نه یاد خداوند
 بر بار پیرایه و چنگ دهن و نه
 پستی با عروسی دست پرورش

بر پوش گرم بهر حسد ارگینی
 کند کنشک صیغه خود به نقار
 کند صیاد او را هم شکار سکه
 سرا و آدمی گوید بهر پیر او
 ضیاء از یک دگر و از اسپینه
 فریبی نه از باز که ایام
 بچشم اسیر بود در یکسینه است
 کن در وی ز غفلت زندگانی
 نه از اران غفلت بر باران خود
 گنج و شکری حسرت بخود
 بهر غفلت در طاق سکه کامرانی
 نه از شکری و اسباب شاهی
 بهر غفلت میگویم پیش تو فریاد
 نه مادر و ز پدر از عید واری
 نه عقلی تا بیندیشم و پیش
 نیاید گر نماند اگر پدر دی
 بهر غفلت گرفته دست ابلیس
 گر آن شد سر ز جام ارغوانی
 نه گوش بهر حدیث و اعطای
 انگی نه بر لب گهر ساغر خسته
 کشد دیگر عروسی مادر آغوش

به امر دگاه اندر گوشتم چو
 جوانی رفت او پیرانی زو نموده
 سپید شد سفید از برف پیری
 سرش جلد ز ضعف و ناتوانی
 ز دل تاب و توانائی برون شد
 شد تا در دست پیر چشمه کز ره
 چو عروا کمال را وقت میعاد
 به پیری روی کشید جان از تن پیر
 گوی پاییکه تنگ دست از درد
 نه تعویذی اثر سازد نه آسون
 شمرانی کشاید عقده از کار
 نه دست کس که اندر آه وزاری
 طبعیان و دست و الا ان پیران
 به زاری و صدانده و همگین
 زندگه دست پیر که به سپیده
 زن او سر زید بر سنگ از غم
 حرم باز شد از شور و غوغا
 عرویه و اقربا و اصحاب خانه
 بزرگ و خرد و اندر آه وزاری
 جهان کنده ناله و زاری
 ازین پس بر طریق رسم و رکن

که از فعلش بخواند البیسی حول
 متاع عیش از دستش رفته
 زهر دستی بخوید و شکیبایی
 بحسرت میکند یاد جوانی
 خرد رخصت بسر خوش جنون شد
 شده و غزالان شیر شوره
 زده بر بند بانش دست پیر
 بزرگ شیر نر که افتد به پیر
 زبان کوتا توان انکار را و کرد
 نه صد قدم گردی صد گنج قارون
 طبع پیر بستر اندر نزع بیمار
 کند ز نزع با وی دست پیری
 حکیمان از شفا گشتند و ایس
 بناله مادرش برگرد و بالین
 حیا بگذشت آئین و قمرینه
 پریشان کرد و می مصر به ماتم
 به چون خانه شکر گشت پیر
 پیر و دختر همه شکر و گانم
 به خاک آلوده سر در بقراری
 علاءش ناله و زاری و زاریست
 شد آماره در چنین و گفین

تن مرده به خاک اندر سپردند نثار قبر بنید در تنگ غار نکیر از روی چو پسر در جوانی بدین صورت بماند اندر لحد مرد بهست چپ رسیده نامه او نه بنید کس شفیع و غمگساری فتن اندر جهنم آن ستم کیش عوام الناس را صورت پیرین	بدین حالت هزاران نذر مرند به بنید صد هزاران کژدم و مار بگرید از از روز حساب چو در محشر آمد گریه سر کرد حساب از روی طلب کردند چو به دایوسی بخیزد از مزاری بصد اندوه خواری بادل ریش نه در دل خوف حق فی بوی دین
---	---

ذکر مردمان قسم دوم

و گر آنانکه غافل در شباب اند به پیری در پناه حق گریزند چو ابریقی رسن بسته به چاهی نگهدار در سن آن غیرت ماه و گر در دهر از دست تو فیق به غفلت گزشت عهد جوانی به پیش حق بنال از عجز زاری دراز از دست حق دست و گریخت یاد صد فوق آید بیم شنیدی از صدق دل اگر نالد به زاری نه بنید سویی فعل نیکو شتی	بچنگ و برید و جام شراب بند بصد تو به سر شک از چشم نیند نگذره تشنه لب در شا پراهی بر آرد آب و ابریق از تنگ چاه نه آب آید برون از چهره ابریق به پیری کوشته کن تا توانی رسد از غیب دست و ستیاری ملک دیو دهری جن و بشر نیست بسوی خلق از حق چون رسیدی بخوش آید محیط فضل باری دهد جا از کرم اندر پشته
---	---

ذکر مردمان قسم سوم

بسامردان که از عهد شبانی
بجز ذکر خدا یاد دیگر نیست
غریق و جله نور حبیبی
به چشم شان کسی شوی نیست دیگر
نه از کس خوف نواز کس میدی
ز عذرا یل آزاری نچند ان
نه بر جنت و بهر دل نه بخور س
به استقبال او حوران جنت
بشیر آید فرشته از خداوند
سخن شد پس راز اکنون خوشن
به جزوی عقل مومن نیاز دارد
ره دور و دراز و پاشکسته
امید و بیم اندر احدیت نیست
ز جزوی عقل نبود کار آسمان
حدیث حق نگیر گوش نادان
ز عشق و عاشق و معشوق بگذر
دل تو زده با اعتبار باز و
چو جزوی عقل با دل گشت یکر
ز دل و عقل این منته نورست

ز خوف مرگ و حق در پیمانی
ز تحسین و ز دشنامش خبر نیست
بری از حجت و بعثت و دیلی
به تو میداوی گم گشت یکسر
بر ایشان زمره جمع عیدی
چو گریه بهر را گیرد به دند ان
ز وجه اندر بهر دست دید نور س
پرتسایانه حاضر بهر خدمت
بگوید از وعید حق سخن چسند
مومن راز کفر خود مکن فاش
شکسته به سر پر وارد دارد
دل خود را امید و بیم بسته
پایه نا اهل حکم تربیت نیست
لطیف نیم باشد خطر جان
و پستان را شمار و طغیان زندان
تو خود معشوق بودستی و دلبر
فسون دل ترا مجبور سازد
ترا در جتو آرد بهر سو
ز دل و عقل ز عشق و دوست

زخود این عقل و دل اساز بن	انامیلی گویو ہنگ مجنون
<p>حقیر این عقل و دل کن فراموش بختیگر و بخت و بین باش خاموش صیخوش گفت مست جامی ندرین با تفکر کن ز فکر این راز در باب یکے بین و یکے دان و یکی گوسے یکی خواہ و یکی خوان و یکی جوسے</p>	
گفتار در بیان عادت نیکو ان بیدان	
<p>بیایے خامہ گرداری زبانی کہ تا گیر داز و عبرت دل عام نکوئی جادہ خلد برین مست یقین پرده کشاید از رخ راز بہ بد احسان نمودن ظلم خویش چو ماری را کنی سیراب از شیر چو گرگ را بہ نعمت ہر نوازی چو ز انبی را دہی قند سے مکر زخم سگ اندرون نہ بہ حال بہشت بند کوئی کے پذیرد ز عین کے پذیرد سیر خوشبو کسی کو بہر گاہ بد بخوار دوست</p>	<p>ز نیکان وز بدان گود استانی ز عبرت درہ نیکو زندگام نکوئی رہنما راہ یقین مست یقین شہر و بد از ہر پرواز دلیری پاید از احسان بداندیش دشمن از در گزیدن تیغ تقصیر کند بر گوسفند ترک تازی بلید اورا بود از قند خود شتر نگرد و راست گر ماند و صد سال اشرار پذیر تو نیکان نگیرد سگ از زخم نگرد و پاک و نیکو خدا از قہر اورا برد و دوست</p>

ز خواجہ ہر گز باطن بکین سبست
 حسد چون آتش اندر دل فروزد
 چو میر در سقر باشد قعاش
 بدان را بد نکور انیک سلجست
 شنو ہر شہادت داستانی

لعین ست و لعینیت و لعینیت
 حسود اندر غدا ب لمار سوزد
 کہ بعد از مرگ ہم سوزد آتش
 فلک ز سگونہ بازی ازاں خست
 اکین افسانہ را سازم بیالے

حکایت کز دم و درویش

شنیدم کہ یک درویش پیری
 بدینیا متغیب در راست گویے
 نبودش کار جز یا د آگهی
 بہ تسلیم و توکل شکرے کرد
 بہ بے بسگی ز باطن بود فیاض
 رضای ایندی مد نظر داشت
 قضا را در سفر شد بہر کارے
 چو شد بہر عبور و و طیار
 کہ در موج و تلاطم غوطہ میخورد
 بکف برداشت موزی را بصدور
 زردنیش دست او چو لزند
 درون آب کز دم آہ نمیگرد
 دلش خون گشت از خوف آگهی
 بر آویش ز دریا باز بردست

خدا ترس و خود ورے نظیری
 بہ عالم مشہر اندر کویے
 مطیع حکم حق و امر و نایہی
 دلش آزاد بود از گرم و سرد
 بسز میگرد در صحرا چو مرتاض
 ز اسرار حق و باطل خبر داشت
 کہ ناگہ شد گذر بر رود بارے
 نظر افتاد اورا کثر دم زار
 دل او سوخت از موجش آورد
 زردہ کز دم بدستش نیش از قہر
 فتاد از کف و گداز تاب گردید
 ز مرگ خوشیتن آگاہی کرد
 پیہ موزی را بدید اندر تباہی
 مکر ز نیش زد آن خوار بدست

<p>چو شد از زخم نیش آفر دیتاب درین اثناد گریه کن سال درآمد در کلمه بر لب جو همان کز دم که در آب و نهادست اگر صد بار بروی رحم سازی چو بشنید این سخن گوید بد پند یکی آهی زد دل در مردودش هر آنکس را که خوی نیک حق داد بدر و نیش آن درویش و لشاد برون آمد و موزی را از گرداب حکایت ختم شد اسے مرد هشیار خود و رشتند و پندی زد یوار</p>	<p>دگر افتاد کز دم اندران آب لب دریا رسید و دید احوال نیاید جز بدی از دست بد خو سرشت او بدی و بد نهادست زند هر بار زخم از عشو به بازی تبسم کرد بر پند خردمند که گره خوی بدی دارد پادشاهش ز نیکی باز ماند و اسے فریاد درون آب آمد مرد آزاد رهای داد کز دم راز غرقاب ز نیکی باز ماند چون نکو کار مگر جابل سیه بخت و گونار</p>
<p>ز گوش هوش خود گریستند و کس اشاره از پنهان قتل بود پس</p>	
<p>فضیلت اکل شرب طلال</p>	
<p>راز خفی بگو ز من ای بلیل کن انسان حذر ز فعل نبون بکیند بکن نام خدا ز نام و نشانش بگو ز ما گفت او حق گویش و رضا گویند شایسته انسان که پنج فرض بدوشش نهادند</p>	<p>آن کیست کوز حق بکشد سوا این الا بهر سوی بدی میکشد کس از مهر و لطف شرح کن از وی جلا جدا تا بهر چه گفتنی است گویم بر ملا دروازه عذابش ثوابش کشادگانند</p>

<p>اول الهارت است و اگر موم هم صلوٰه انسان که از غذای میاست مرآت است آن غذا حلال و حرام هر که دیده اند حکما و هند هر چه نوشتند در خبر</p>	<p>ارکان عی چارم و پنجم بود ز کوه بیدار غذا و اوس و الفرض از کوه است از گشتن مراد گل تازه چیده اند رمن خدیش شان بگویم مختصر</p>
<p>تفصیل غذا</p>	
<p>انسان خورد هر آنچه غذا از نیکو است اول کثیف حصه بود فضل در بدن آن حصه میانه شود چنانکه گوشت جسم آن حصه سوم که لطیف از لطیف بود</p>	<p>سهم حصه بدست هم درون بدن کند برگشتن شده قدیم از بدن درون تن یابد همان غذا به تن از نام گوشت جسم یابد ز نام دل بدرون بدن وجود</p>
<p>تفصیل آب</p>	
<p>آبی که میخور و چون غذا میشود قسم و آن حصه میانه همه خون شود به تن از شیر و غشی شده چربی و استخوان نشو و نمای جسم بود از غذا امدام هر عضو آله است بر فعل هر کویب این جسم زبان است و در دهان و پشت اکل حلال راحت جان تن است پس چون این غذا حیات و فنا از کربن پس از همه فرائض فرست و غذا</p>	<p>اگر دو کثیف شاشه و افتد بران جسم و آن سیو می نفس چوبادست و در بدن و آن سیو می لطیف بود و لطف بر زبان زان جسم را از آن می می نهد نام قوت زناک و شرب هر عضو میسر حاصل نشود و در و افعال هر کویب است اکل حرام رنج فزاید نفس نفس اگر نیست تن عبادت حق غیر ملک است و بدن ز غور و فکر طلال و حرام را</p>

اکل حلال را تو نیز فرض دان بگیر	ز ان بجز دم و حج و کوه است ای حقیر
اکل حرام سازد بجای و مضحک	اکل حلال نور فزاید درون دل
اکل حلال جاده شکر و فناء است	اکل حلال سلم بام محبت است
اکل حلال پرده کشای رخ صمد	اکل حلال ذکر خدا را در پدیدد
خضر طریقت است امام ره پدید	اکل حلال را به منزل خداست
اکل حلال راحت و فرحت ده است	اکل حلال باعث فرض و فطرت
اکل حلال بازستان از فعل نیست	اکل حلال هست کلید در بهشت
وز بهر خنک نفس بود گرد و فزون	اندر قفس زید و دوع نمکی ستون
ز ان پس قدم نهد بر جستن خدا	باید نخست جوید اکل حلال را

نفس کن حقیر هر چه بلب زان نموش شو
گر نشا و زر گوش رضا پیش آن گو

تشریح حکما و هندی انتم اشتهم ترید با بدیتی
نفس یو استبدست و با گاتت بر مکرم
ان کما یا هو اتین مصونین تقسیم هوتا هری
نفس من حب کثیف بینی موثا حشر تاینه فضله نجاتا
بن مدهما تن ما سم یو انفس تن منه
اور در میان کا حصه ماس نجاتا هری اور سب سے لطیف حصه من نجاتا هری
مین مساد هیاتی تد با چا بدت
پر با چا بدت تت کر منا کروت
جو من مین و هیان کرتا هری و یساری بوتا هری
جس کر منا کروت مد ا بهیم بدتی
جیسا کرم کرتا هری و سیکو پر اپتا هوتا هری
آبه پتیس ترید با بدیتی
تا سان اشتبدست و با گس تن مو تم هوت
پانی سیوا اتین مصونین تقسیم هوتا هری
نفس من حب کثیف بینی موثا حصه
سو مو تر هوتا هری

یو مد چشم تل لو هتمم یوانشته سارا نا پنجوا شتم نرید با بدری ییتی
 در میان کا حصه خون بجاتا ہی آخر سوچم حصه پرن بجاتا ہی گرت آدودوه وغیره کوتی کتھے ہین
 سو تیج سیکو کایا پواتین بکار بدران کیگیا ہر
 نقش یہ استہرستہوا گاتداستی ہوت ویدہا سا بجا یوانشتا سا باک
 لکھن سب سے موٹا حصہ ہی بجاتا ہے تیج کا حصہ بجا تیسرا سوچم حصہ باکی

گفتا در مذمت کفر و دین و بی مروتی

بحر در آمد بچوش معوج نمودار شد
 نام چو شد فرد فرد و ہم نامہا شد
 آنکہ رسن بودہ است صورت او مار
 آنکہ سوی ترخص خوردید خیر دار شد
 کہ سی و غرش برین بابت سوا شد
 ہر کہ تھا در سیارہ جسم بزار شد
 دید چو نمود را بچو پیش محرم آید شد
 نویدیش و انجاست و ہم زیبا شد
 چشم کہ بودا و قمر عیب فصل بدار شد
 حجت نامہ نص گر گفت برستگار شد
 تمامہ و ہم عرض عام رودہ اہوار شد
 دیدن چہی از چشم شکل فرستاد شد
 یہ بقیقت نہ برد بستم بندار شد
 رہا کند حرف اگر حاصل و بکار شد

احدیت آمد بذوق عشق پیدا شد
 نیست بہر ذات آید کف موعج باب
 طلمت کثرت ز دل نور وضیا در بود
 کثرت ظون پر کتب شمس نماید ہزار
 قدرتش انشوان بچو از کشتن ہزار
 فکر قیادت نمود حیرت دل بر فرد
 از بہر نیار شہر عالم و بکار شد
 شاہ مرعایا وزیر شکوہ و حق تعالی
 ذہین تصور گرفتہ دل سوی فرا رفت
 بنت بہر فصل بچید و در تصدیق داند
 کلی و جزوی خودا و ست مشرک اندازد
 دیدن او نمک نیست گو بود از خوشتر
 ہر چہ تصور کند ذہین بکامیش
 اسم نہاد و خبر فضل نماز داتر

الحمد لله

تا نشود و سلب صورت ایجاب نیست
 هست از منطبق بری علم الکی حقیر
 جزو چه که شد به کل صورت کلی گرفت
 جزو تو را یاز نیست بولش و نحو از نیست
 که چه زبان است ذات جلوه کند در صفات
 تخم نهماست نخل نخل نه از تخم غیر
 بت سنگین بت نیست بت گرد بت جزو است
 هست بقوت چوب بت کبک و شاخ و گل
 غور اگر از نیست صورت و معنی یک نیست
 گفت که صورت که است منخل و با و ثنا
 از نه چهل بن سخن در دل چایل گرفت
 شاه که نام و ولیک حقیقت یک نیست
 محرم اسرار را کافر و بیدین بخواند
 نقش اسجل بر نوشت مهر و ثبت کرد
 جان نبود غیر تن تن نبود غیر جان
 تن نبود که حقیر معرفت جان یک است
 بر تن و جان یکدیگر بشمار از خود ذات
 ماسوی یک نیست ذات و صفات یک نیست
 است و نه مذهب و چه نیست یکی در دهر
 پیشتر یکدیگر کام منزل جانان که است
 از پیکر دیر از پارسه دل بود بس

بحث معقول و نقل نتایج آزار شد
 حجت و اثبات و نفی جمله در خوا شد
 قطره چو در بحر رفت قلزم ذفا شد
 حاجت اطهار نیست و هم زینت شد
 تخم نهان شده به نخل نخل پدیدار شد
 جابل و نادان ز جمل بزرگوار شد
 رخنه به توحید شد هر که به تکرار شد
 این همه در تخم بود آنکه پدیدار شد
 هر که دلش در شکست غول پدیدار شد
 جان نه پذیرد زوال صورت اگر خوا شد
 رزق زمان در نیافت بر سر پیکار شد
 چون بحقیقت رسید محرم اسرار شد
 در پیکر آزار و صاحب دستار شد
 تحت و هتان گرفت تاجه سردار شد
 خوار چه شد تن حقیر جان هر یکار شد
 تا که ز تن از جان بر تو پدیدار شد
 تن جو نیست جان خود ذات منظر او شد
 هر که ز عین یقین طالب پدیدار شد
 تاجه سر قمر ماه ابر پدیدار شد
 در ره او کفر و دین جمله و کسار شد
 دیر و حرم در میان حاصل دیوار شد

که در تلاوت دایم در شب و صبح و شام
 بر همین از سونات شیخ به بیت الحرام
 بجه و زنا را دایم بر یا ساقیستند
 عرض بر سر خفته چنت و حور و قوس
 هر که درین دایم شد صید بگو و فریب
 بهرین اندر طریق بیم و جاپیش کرد
 بودن ز نار و بعد وقت ولادت حقیر
 شاد و دوستدار و بعد صید ز نامر که
 آنکه از اسلام و کفر روی الودت بتنا
 جانب بیت آنکه گام ارادت نزد
 آنکه بود لامکان بشیر و الا که سیت
 که بهر دستکف بر در دل شد که حق
 خود را از حق ساختن بستان خود
 از کف ساقی که جام رحیق طور
 نشسته او آب زو بر رخ غفلت حقیر
 آنکه ازین روح بخش بود بشامش سید
 باز نه بشیارتند محو فنا شد به ذات
 محو و دیوانه شد دست ز هر که دوار
 شیخ و بر همین بهانست کوز خود آگاهند
 پوشیده باشد حقیر و سوسو علم و عقل
 آنکه بود پوشیده خون جگر می خورد

سخن و اقرب بخواند شام غل و کاتر
 بوسه بر سنگ و جاجی و عیار شد
 هر که ازین دایم مگر بر سر انکار شد
 خوف زار سقر پیش وی امانا شد
 در نظر عام خلق مومن دیندار شد
 حکم بپسند و او بسته ز نار شد
 بهر یای مجیه و شان و دستار شد
 عاشق ازین خرقه تائب و تائب شد
 شیخ و بر همین سیر و طعنه زانکار شد
 بر در دیر و حرم رفت و گونسا شد
 آنکه مکان بپسند سیت چون کفارش
 خود بپسند تعمیر دل بانی و ممدار شد
 هر که درین تجر و بار یافت زار شد
 آنکه زو کیش دماغ و ادمی تار شد
 چشم خواب گران داشت و بیدار شد
 تابیدی نفخ صور باز نه بشیارت شد
 محو و فنا شد بذات مالک و مختار شد
 دست ز هر که و در فراغ از آزار شد
 و ز سوسو تقلید رفت و زین مکار شد
 و سوسو علم و عقل و محو زار شد
 بیم و جاد و دانش چون غلش خار شد

<p>در همه کون مکان نیست در غیر یار صورت اغیار شد خون خطر شد از و هست پیر از هر چه جام و ان ما حقیر</p>	<p>یار بچشم زو هم صورت اغیار شد خون و خطر شد از و زار شد و خوا شد از خم شخ کبیر پیش سر شار شد</p>
<p>چشم ز امید و سخت و امید و عقل سوخت نظم و عمل را فروخت بر در خمار شد</p>	
<p>طالع ثانی</p>	
<p>هر چه بود و لطف به هر چه شد از یار شد همه و عدل به او و به او قمار نصیب و ای کلی کون شایخ ز بخت و بر یار شد</p>	<p>جبل تو دار و مکان از کف اغیار شد واری می هست ز جبل تلخ به یار شد شاد که گلین گاه شست بر سر شار شد</p>
<p>چشم چو پند و نسوزن عقل بود از کون خوار که چون رسد از آنکه در غیر شست</p>	
<p>برده کرم سخن برده ترم و کرم خرقه بهنگام و منی یار اگر انبار شد</p>	
<p>عرضداشت بخت یاری</p>	
<p>عمر نود سال شد حرص بهست و چپا گرچه عبادت دی به بر بین می ختم نکته پس از از کاکه به کرم از گناه</p>	<p>بزن چو بر نفس رحم کن ای کردگار و به سوسه دل کش به سوسه کین و بسیار توبه شکستیم بسی و شکستیم هزار</p>
<p>اگر چه بگم ز غم زرب و خدا هم توئی اگر چه بگم ز غم زرب و خدا هم توئی</p>	

<p>گاه شوم خاکسایگاه سراپا منی راحت اگر در دهر قدر کنم گردن خویش گرچه برین گمانا که راحت غم و ویر آه و آرم پیش تو نشن تو خواهم که باز بند نوازا پند از چرخ ز تو نشن تو خواهم نصرت بخورم به غیر ما تو چه هستی جان</p>	<p>که ز تکیه بنحو دناز به صد افتخار غم جو ناید زخم ناله کنم زار زار سکنت نازم دلی کو نشن تو بهیزار بجز گریه پند از چرخ ز تو نشن تو خواهم نصرت بخورم به غیر ما تو چه هستی جان پند تو آرم سالت را امیدوار</p>
<p>غیر تو نام حقیر و ساقی توئی بند نوازی بودم فدای تو العبد المذنب</p>	
<p>گرچه وزیر کی بودی</p>	
<p>چه ساسیمل و چه آب کوثر چه چو ی شیر چه چو انگبینم چه عود و عسلان چه یار و شمعان اگر حال دست شایتم دل و دلم که شمع و شمع شارب به غمزه تو سپرده ام جان به تو نشان عهد و خط بنیم توئی شهنشاه هر دو عالم توئی خداوندین و آدم ترا بگویم ترا بخوانم تو دستگیر و توسل میهم توئی پدر مادر شفیع توئی خضر رهبر طریقم توئی انیس و توئی رفیق توئی جلیس توئی شفیقم و مشرب و ملت ست یارم ندهد و تقوی خیر دارم بدر گم تو امیدوارم توئی ست یار توئی ست نیم</p>	

غم فراقت گداخت جانم ز شهر و کویت نشان ندانم
 چه نام داری که زان بخواهم بسوی خود کشم آن اینم
 ز عقل بیرون ز فهم برتر ز فکر افزون ز بهوش بالا
 نهان ز علم و زورک پنهان نه دور از مانم هم قهر خیم
 ز غور گر خوشی را به بینم نه باد و آتش نه ما و طینم
 نیز آسمانم نه از زمینم نه خرمم نه ز خوشه چنیم
 پرست دل از هوای باطل نفیشتن غل غلت غفل
 دراز منزل گر است عمل مدد به گفت تیغ در کینم
 نشت روی تو کامل تو حجاب گلگشت سنبیل تو
 به آه و آغاش لب بلب تو شکیب فت از دل خرم
 بر روز فکر عاش دارم شب خواب و خورست کارم
 گذشت در لعب ز کارم زیاد شد خوف یوم و نیم
 جمال بنایه ظلمت شب شب مرا کن چو روز یارب
 کریم آمد ز کار و ارباب تو شاه من بند که کینم
 منم حقیر و نزار و خسته بدر گمت بهر تو نشسته
 بدل هزاران امید بسته سرنیازست جبینم

بطور مسلسل

از درد نه کیدم در بانم شد درد دل ما در مانم
 در دوران کبی را نم خبر دودنه در مان جانم
 تصویر هزار و بیت دانه از حسن تو روشن ایانم

عشق توانیس دل و جانم در پهلوی کاشین جانم
 نه چون گل چاک دامانم ؛ نه چون ببل بر شام
 نه گر بایم نه خندانم ؛ نه خاموشی نه افتانم
 نه گل از باغ رضوانم ؛ نه خار و شست حرمانم
 نه عشق دور و غلمانم ؛ نه عامل سینه پر خوانم
 بر ناز و ادایت قربانم نام تو در شده جانم

میسوزم نه مختارم نه عابد و شیخ و ریا کارم
 نه زاهد و زهد نه بنیوارم نه حسن عمل و زخوارم
 نه عاقل و مست نه تیارم در خواب نیم نه بیدارم
 نه نعل و نه برآزادم در بند کسی نه گرفتارم

زبان کلمه چون طوطی شکریه بانم	بزاران لغزه شیرین برون بیز مقام
انا البرق سست بر دم بربان جبارم	شعاع حسن در شمع مشرق کائناتم

از بهیبت سیف زبانی ما قلم سخن در فرجام
 ایک شب همان شو اس جانم تا قفسه تیر تو بر خوانم
 جز وصل تو نبود در دامنم ؛ بر آید خدایت دل و جانم
 من مصحف روی تو میخوانم خط را القمیرش بیدارم
 هر شام و بحر چون مینالم شمع شور تلاوت افتانم

ز غیرت غرق خجلت کشته چشم عشق بدم	چو روانه ز تاب شمع گر باز و بر سوزم
شعاع حسن و عشق و شمع و شمع و شمع	کمال عشق آن باشد که در خود آتش افروزم

گر اوست همه در ارض و سما که غنیمتیم نادانم
 نه و صفت بردار کشد گر یک انا الحق بردارم

از عیب انا چون خبر دارم ذکر دلداری بدارم
 اگر چو شزند عشقم در دل بنماید دارم از خار هم
 دلداری اگر بر دار کشد آن دار مرا باشد دارم
 بهر آن گل غنا چندی دیگر دارم
 نه از کس باد دارم نه فقیر از خود خبر دارم
 اندر دل دارم نه در دل دارم نه در آزار دارم
 از روزگار دل درویش است بهای می نتواند دارم

سپید و سروراید با دانه عفان ما
 چنانچه درم سپیدیش رخ آفتاب
 گستره جوید اعی هم پیرین تن خویش
 گستره پیرین سرخ گل گوشت خدی نشوید
 از افتر غشوه چشم تو را و سر کشم
 برقع ندیده است گستره رخ آفتاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مجلس میرزا فیض محمد در روز شنبه ۱۳۰۲

نفسه را از خدمت خود که با آنکه از ایشان را
ناله می نمود چون می برد از زمین مرا
چاک گریه بان داشتند و صبح طرب
آب شکر به چشم می ریختند و می گفتند
یا که دل از فکر تو می کشد و می کشد

۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹

گفت صدت قطره اول ما جانگزی
قطره فربس صدت خورد و شد مگر

آوز تو عاشق ترستی لیک عقیر زویب
هست ز چشم نهان بر صفت جان ما

ملوک و مخ پنهان بود و تمام را
 در دستان غمت محرم رازت شنیدند
 عالم ناسوت شد نور حجت را حجاب
 شمع برده در کف ماه نای فرست
 جز تو دیگر هیچ نیست بدل ما آرزو
 انچه علای نور خجست چوستان
 کون مکان آن است نیست چشم شریک
 کلبه تاریک خیرت خاور شود
 و سو سه عقل با مبهکه خمار آورد
 طائر سدره نشین مرغ سلیمان شد
 چشم دگرده مرا تا مخ تو بنگرم
 شاعر و نشی نیمه ذکر تو و در دست

میر و قرام برپود و دده فردا مرا
 دور تر م برنگذ عصمت و تقوی مرا
 بهیبت غفلت نبرد از شب بیدار مرا
 تاب برو بر سر منج اولی مرا
 جنت و حور و قصور کوش و طوبی مرا
 کفر بود کرد از تو تقاضا مرا
 نفس لیسیم کشید بر سر دعوی مرا
 گر بنمایست بهت صورت زیبا مرا
 کاش و دهر ساقیم ساغر صبا مرا
 رهبریم کن ز مهر تا و عشقا مرا
 روزن دل بر کشا بهر تاشا مرا
 و صفت تو در دفتر من نظیر قفا مرا

صبر و نهایت بر آن یکایک سازم و حقیر
میسزد از اختیار این دل شهید امرا

باج نه بر سر نهيد چون رفت پروانه را
با من ناسيب تيان دهنه لا پشت گاو
چرخه درون خم هست مایه سوز و دگر

فرق گدا که سوز دایم بر شا بانه را
لب ز کلم بدوز ختم کن افسانه را
یافت چو ساقی بر خیت ساغر و عیان را

معنی فتح اول در سوم راه راست و کشادہ ۱۲

طه تاج روح در دست پادشاه مطهر روح در صحنه ۱۲

کے بعد مراد آباد قلعہ کی حالت ملاحظہ فرمادے۔ بعض ملاحظہ ۱۲ بجے روڈ کی طرف سے ازمنہ ۱۲

الحمد لله الذي جعلنا منكم أمة واحدة

من که از آن توام در دل خود جا بده
خاک شوی و جزو خاک تا بتو گویند راز
بهست تو هوشیار کشمکش و گیر و دار
علم و خرد و جبل و فطن راه نیاید به تو
سودخته عشق را بشیون معشوق پس
تو بخوبی ای پندشورش بودی مکن

کل به چمن جادو سینه بر بگشاید
وحی ز نیروان رسد نه بر زمین دانند را
عفو کند جرم ششم مجنون و دیوانه را
آتش حیرت بکشد بجا بل و فرزانه را
شعشع بریزد در شکاف تم پیر وانه را
بسر واز آفتاب برود دل دیوانه را

ماہنامہ ہندستان کا ایسا ہی حصہ
ہاں کہ کن از گرو و غفران و کائنات

[illegible]

و چه طایفه ای از مردم بود که
برای این است که در میان
مردمی که در میان
مردمی که در میان
مردمی که در میان
مردمی که در میان
مردمی که در میان
مردمی که در میان

چونکه ما می بود نامر اعمال
فرز و فرزندش می بود پیر و پادشاه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

خیز از منظر ایستادی که یار خیز شود
گره از دل وجود استیلا و دیگر شود
آرزو از دل کین ماستی و عیش شود
مرا با چشمی که در این عالم شود

[illegible]

<p>سهم و خیال در سینه اندول روشن هم در کافر تا غم زنگار ریبا شد ری بوشون بفرست عظم القدر خج اندم</p>	<p>سیاهی بر کف نقاد سیم اکثر شود پیدا که تا نور صفا ندرست آفرین شود پیدا نقاب فلک که تا عین نقین با تو شود پیدا</p>
<p>ز فیض بخودی آسان گذشتن ازدهستی حقیر این جاوه از موج و خط ساغر شود پیدا</p>	<p>گردش بخت است چون گرد آب چانه را ز آفتاب روز و خورشید شوم افسانه را گفت دیوانه نیمه ما سازم از دیوانه را تیز سیکر و در سووان راه را از غنا را ایمان از اصل از با ناز خوش از بیگانه را شد ششم شاید از غنا گستر بر وانه را</p>
<p>بشد از چشم مستش باره و میانه را نخ کردند از ازل روح سمنده در خم نغم از عاشق ترا ایمان بگریز از بر چست هر بر اهل تنیه و جهر افراید بذات داز بر احوال نیک مد آن زمان هر و هر جا که بنیم بشوم از خود تار</p>	<p>بخت در ذات و صفاتش و حقیر از ابله است دانه اندر غل باشد غل اندر دانه را</p>
<p>بوسن در نطق می باید شنید اینجا بد گهر کسی می تواند آید اینجا ناتوان نتوان کشودن حقه هستی برش تیغ نگاه چشم مستش را شوخ در کتم مردم باشد غل فلک مدد هم در کمر و جوبه و از حد و شاد بست او محتاج بود تیغ و خنجر را ز عشق نتوانم حقیر اصلا سخن گفتن</p>	<p>پشیمان و غل بود چه خاموشی گریه اینجا از دیندانه که باید نره قبل من مرید اینجا و دامن فضل را ندانند میگردد کلید اینجا که از خون شهیدانش بر روی این پند اینجا چگونه خون جگر بر گل که بر شامی دمید اینجا آنگی از کجا این نادر و در من رسید اینجا شهادت عقد بیعت بخت بدست شهید اینجا عجل گوش و لب نبود چه گفت و شنید اینجا</p>

یا بشکند در این راه است نه شایسته که با حق خود بودان و آتی منت مست و بس است

<p>اگر ساکن شود دل یک نفس اندر کناری ز تن بیرون روم در زندگی هر یک بوی گل ز دین و کفر بگذرد احدیت را گوئی گفتار کنده خند اشکم آبیاری مژعه خود را بخواه اندر چو خنجر بیستم بر دشمن از کینه که حرف سوال و کو جواب از خودی گشتم شعب و پیچور در خواب گران غافل چو بی تو از هستی جانان هستی خود غریب رانی</p>	<p>زندگ ماسوا تا بد جمال رفتی یار ما نیاید تا خزان دست نهاد اول بر چهار ما جواب و موج و کف تا آب است اندر اعتبار ما هوا که دل خزان گردیده فصل نو بهار ما نیاشد غیر از تو هم هست با خود کارزار ما چو آید یار من شکل نکیر اندر مزار ما همه کون و مکان بیج و خم است از زلف نایار ما شدی اختیار و دور افتاده از کوی یار ما</p>
<p>همه بوی بهر منطقه محو از خود خوشتر دان فرا موشی حقیر از بس پسند طبع یار ما</p>	<p>زهری کم کردی ظلمت زلف تو مشرب ما بیاروح القدس تا چند گامی و سنگیرم شو ز جور چرخ نالیدن ز مهر دوست نالیدن ببال پیودی از شش جهت بیرون فرستادم تپ عشقت خندان بگرداختند از روز اول کرد ستودم نگار ره کم کرده میرا هم در آن راوی تو و پیر جمعی و ساغر زون با غیر در دست کشید جوش خونم با برهنه اماران وادی حقیرین خردم نه ز آرایا آتشین شمع میسرایم آنچه میگوید به من جانان ما هر چه بادا باد گویمان میوم در کوی دوست</p>

نکته از کلام عاشقانه و در بیان عشق

نکته از کلام عاشقانه و در بیان عشق

نکته از کلام عاشقانه و در بیان عشق

<p>او چو قرص مهتابان ما شعاع آفتاب گونه گونه گل دید هر خطه بر شاخ خیال سوزش داغ دل ما محسوس از در هوا از تپان بیه زان آموختم حسن عمل</p>	<p>ای من و تو در من و تو تو هست و بهتان ما بیه زمین گلبن بر آرد دانه و بهتان ما قطره ناید بر زمین از گریه باران ما ختم شد حجت سکوت لب بود بران ما</p>
<p>بجیل بستان می را به وجد آرد حقیر بهست صوت خنده گلان گویا فغان ما</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>از گلوتاب لیم نامد هنوز افغان ما حسن با نذر احتجاب و عشق جوان سال پسواتش و غبار راست پنهان آفتاب سینه ام فراش او گزین سوزن وزن ممكن منطق که تا باشی نه در فصل بید سودا بقلیم بر پایش انقاسم کن</p>	<p>بهر تیر شد گرد باد از وجد و بستان ما رفتم از خود آمدی چون در دل حیران ما گرد مهرنگ تجلی نیر از دامن ما با دلم جزو بدن در سینه شد بیگان ما نخن و اقرب مطلق کن از سوره قرآن ما شعله شد و دلفش از جنبش دامن ما</p>
<p>بجیل ازیر اعظم سری دارم حقیر دود ظلمت نیست اندک آتش سوزان ما</p>	
<p>دل و جان سوختم الا به استغاثه اضطراب ما تقصیر تنگ ست گلشن از ترانه جوان صیاد بهر طریقه خوانیم باقیست در سرفراز و دم خوشی علم و طوق علم معنی دان در اموشی جان و منزل دل چو در بر کعبه کبر گو</p>	<p>چو بجیل بر قصد اندر خوان من مرغ کباب ما سبا پیش گل رخا بگو حال غراب ما ز دست تقصیر پر از ان پریشان گشت خراب ما بود سواد و حرف علت اوراق کتاب ما در و غراب نبود در غراب مستطاب ما</p>

<p>تو اندر نوحه بخون من اندر محوسه جویم</p>	<p>ترا فرست اندر علم و علم آید حجاب ما</p>
<p>حقیرم خاکسارم رایت کشم یکدفعه تیمم نکند تسنیم از موج کرباب ما</p>	
<p>رسد که شیب دستی بدامن شباب ما الا ایدل ز استلال خالی شو که در عالم به بندایت دنیا دلم آزار دور دنیا است زبان بر بند و گوش دل کشا تا سرخی یابی من اندر رشته زنا دارم دانه که تیش</p>	<p>نه بگذر روز و شب اندر جان آفتاب ما نبا شد احتیاج شمع بر آفتاب ما بار یا هم تھی دارد سبوی خود حباب ما فرو بستن زبان ما کلید نتیاب ما حجاب و کفر و دین جاپلان نبود حجاب ما</p>
<p>حقیر از میره سانی و کار رحمت بکارم یخت به بیداری جهان پیغم که بنیاد نوحه اب ما</p>	
<p>الا چشم بصیرت بر کشتا بر منظر دلهما تجلی گر فروغ خواهی بگرد دل طواف کن نه آزار دست کس تا بسته تیش و زنا دست چو گرد و کشف بر تو در مخفی طر آبینه نه غیر و و هم باطل در خوشی گردون تو دل خود را بدلی بسیار تا دل را نگه دارد اگر از موج و طوفان و تلاطم در دل ندیشی جنون انگیز صبا می بجایم ریزه سانی تن تو کشتی نوح و جهان طوفان او هم است</p>	<p>که تا بینی هزاران عیشه ایلی ز محلهما که انگر نیره در جواله سازد برق محلهما نه آرام ست تا نیم در جابا قیست در دلهما نه گرد آلوده سازی قلب را و او هم باطلها شود بے منتی چرخیل بر تو و می ناز دلهما همی دل با سبان و در دبا شد پرور دلهما برو بر ساز با قوی سبکساران سا حلهما که از خود و ز خدا با هم می بهیوش و غافلها نشین بانوح در کشتی که بینی روی سا حلهما</p>
<p>حقیر از عالم و عقل و حس و غیا هم جاپلان الایا ایها الساعی اور کا مٹا و ملولها</p>	

<p>میان محفل و بیلی ست حرف حق و باطلها به گفتن هر چه آید جمله باشد شورش دلها جبین ناله برین گم کردگان راه منزلها دومی در احدیت پیدا شود از فکر باطلها که دیدن چشم را از چشم خود کار نیست مشکلا چرا باید شنید افسانه پیران جبارها تو کردی عودت دل غیرت به شهر و شهرها که نیز یک فلک زنگش نتواند کرد باطلها قفسه تو اندر کرد</p>	<p>که صفیر از پیران جباران که اکثر مردان کلام نیست از این سخن که از زبان می آید</p>	<p>فغان بر ساده لوحان اسیر نقش محملها چو دل خوباتی هر چه ماند چون توان گشتن ره بی سم انجیا ما آنجا چه گنجد ناته و عمل زلفظ کن ترانی منی تو حید می پوشید خدا بینی بود آسان و خود بینی بود مشکل دل صافی هزاران نکته را شرمی هم سازد غیور و شگین و با حجاب بستن بت کوش زخم صدف آلتی زردیدم جامه خود را</p>
<p>که خود پیرا کند راهی ز دلها تا دورها کتاب ساده را بر خوان و بگذرد از دلها مگر دانا فزاید حرمت موجد زنا قلمها که جوش سیل ز پا افکند اطراف ساحلها که بیدل رانه افتد فکر در آسان و مشکلا ولی محسوس حس را که توان آورد در دها</p>	<p>مخبر از دانه و غیره که از کوه و دریا و زبان می آید</p>	<p>ندارد بیدل احتیاج خضر منبرها ز خوشنما نشین و خوشنطق را در آب فلک بسا ناگ تفیر و بانگ طوطی بنوا باشد بشوق فتنه ز احد شریعت می تند از پا دل خود را بدست دلمی بسپار و خوش نشین ز حس محسوس را دیدن بود آسان به صورت</p>
<p>بخوانش که ای فقیر از ماسوی فلک و تنی تنی با تلق من تو و روح الدنیا و اهلها</p>	<p>بخوانش که ای فقیر از ماسوی فلک و تنی تنی با تلق من تو و روح الدنیا و اهلها</p>	<p>که عشق تا کند ز سر خویش تن مرا نطق از زبان سوختن خامش بر آورم طافوس و مار و گندم و آدم همان بهشت</p>
<p>با خود بروز کشمش ما و من مرا فیض ست بر لبم ز خدای سخن مرا زین غصه غرمت ست خشم از وطن مرا</p>	<p>با خود بروز کشمش ما و من مرا فیض ست بر لبم ز خدای سخن مرا زین غصه غرمت ست خشم از وطن مرا</p>	<p>با خود بروز کشمش ما و من مرا فیض ست بر لبم ز خدای سخن مرا زین غصه غرمت ست خشم از وطن مرا</p>

<p>از طفیلم پسند طبیعت برهنگی است تار و پودن گهر بود از قطره پیش نیست آن بلبل که نغمه ماسحر هر دل است آن کافر که شیخ کند گرومن طواف پیر بال و پر بگرد جهان گشته ام چو باد</p>	<p>ای دوستان معاف کنید از کفن مرا یا یک پشیز کس نخورد در وطن مرا خواند بعد نیاز عروس چمن مرا زنار هر سجده در بر زمین مرا جز روح عنونیست و گدرد بدن مرا</p>
<p>افکنده ام ز دوش روای دلی حقیر چون گل یک شاد است تن و پیرین مرا</p>	
<p>نور مهر نمود ز حسن صفت مرا در مجلسی بسند شایه نشسته ایم فریاد و انیشت که باز مبادی دل روح بهر عینیت قلم ز دست عشق روح القدس مدرس ما بود در ازل شمار بود که به قضا با ناله بر دهم</p>	<p>با کفر که به خلق کند مهر مرا ز و سکه داغ دل به تخم چون درم مرا هر دیر می کشد ز مریم مرا ای دینگیر کبر دوست کرم مرا مهر کج حق نداشت به لوح و قلم مرا آورد و پیش قذر بود و از عدم مرا</p>
<p>در چشم اهل صورت اگر بودم حقیر دارند این دل بفر محرم مرا</p>	
<p>هر که نیاید است طراز نقش ما از جور و جورم نهی عشق که شایه تا میزدیم را که می بدیدیم نماون بدست تو کجا عشق و کجا کبر از جور و گداز نیست مرا ناله فریاد یک گام نه نشد قطع ز فرسنگ هاو</p>	<p>سوختی است ز دریا و طلسمی نقش ما جز جلوه روی تو نباشد یاس ما تا باوصال تو بود و ترس ما موقوف به فروخت چو نقش ما فریاد دل ما است ز فریاد پس ما افتاد و سم سعی ز پائے فرس ما</p>

<p>مستانه روم ره بگرانباری محمل هیأت که آگاه شود نامه بر از راه جان عاریت از دست سپارم بکف بگذار از رخ پرده که محروم چو رفتم</p>	<p>ز آنجا که حدی خواست نقاش چهره با طرز دیگر عرض کند مامنس ما یکدم دم آخر چو شوی به نفس مارا چه گر آی به مزام ز پس ما</p>
<p>از مشق صفارت چو خلعت ز نهادم آئینه نشد تیره حقیق از نفس ما</p>	<p>از فنون تماشا شده چون گل بدن ما و ندان همه تماشا شد اندوهن ما میرفت صبا کرد و زمین چین ما آگاه نه گرد و دلم از گم شدن ما غنی نشد گل ز ادب در چین ما</p>
<p>تافت ز آغوش دلم گلدن ما از سوز جگر شعله صفت گشت بام تا غالیه دلد رخ خوبان ارم را چون بوی گل از محمل خود دیم الا تا آن لب نوشین به نغم نشود و ا</p>	<p>از فنون تماشا شده چون گل بدن ما و ندان همه تماشا شد اندوهن ما میرفت صبا کرد و زمین چین ما آگاه نه گرد و دلم از گم شدن ما غنی نشد گل ز ادب در چین ما</p>
<p>ای جان من از عشق حقیقت تر از مهر جان بیخ نباشد چو نباشد بدن ما</p>	<p>ای جان من از عشق حقیقت تر از مهر جان بیخ نباشد چو نباشد بدن ما</p>
<p>از ناخوشیم تار زلف شد بدن ما باد سحر می گل کند غصه کیم در شرق و غرب نیست خبر بوی نا بهیج در خانه ما مشک سبب پای در آتش</p>	<p>چو زلف زلف شد بدن ما باد سحر می گل کند غصه کیم در شرق و غرب نیست خبر بوی نا بهیج در خانه ما مشک سبب پای در آتش</p>
<p>چون محمل ز ادب از دست رفت بسی شمع فروز از دست حقیق از بدن ما</p>	<p>چون محمل ز ادب از دست رفت بسی شمع فروز از دست حقیق از بدن ما</p>
<p>بسی خبری از هر دو کین هست دل مزین ما شکوه غیر چون کنم آنچه با هست از بدن ما</p>	<p>پاک ز غصه غیر و شمع کل هست از بدن ما از ازل هست نفس ما مار و آفتین ما</p>

لے لایا یہی ہر روز کرلیں گلی کی طرح کہ درختہ جوئی کباب کا شہر دیکھتے تا کہ پیڑھے تاکنا کندھوں تک تاکا جائے مگر اس نروان تکیوں میں بدبونی گنتھا اور کلام و نوعی اثر باقی نہیں رہا ہے

ملت ما ز کفر و دین هر دو سجدت با حقین
پستی قعرشان کن خند از دنیا و جحیم
کز پیر باد و خاک آب نقش مهر و زنده اند
بی درد تو چون زخم گام به منزل مراد
جنگی بچویم از غضب بی‌اندیشه
از کف دل عدنان صبر بر دنگاه طغیان
پنهان ز لای می هر سر به چشم ما کشید
دور دست از غار باد و دگر شاخ بار

پیشہ چہ برون جہ عالم رسید اگر سچ با خود ندانستت الا وحبیب جانم

گر بود عاشق حنین میل کند بدین نای
فرش به فرق آسمان میفکند زمین
بهست و فاسد شیر و زغال و طین
کافور نفس در پیکر نازنین
صلح کنم اگر به غیر تیغ کشد به کین
عشوهر بود دل زمانم بهر دین
جام شراب لعل گون بیدک بدین
بکوشم لب خوش گوار چمن بر دامن

شہنشاہِ رتھانِ مخورِ حیدریٰ بخور از سہو ہے
کو مستیِ مدام و سنگینِ عشقِ مامعینِ ما

سپادان و عیال او را در آنجا بکشد
و از آنجا به سوی قزوین فرستد

فوارہ گشت پر فرما اسکھارہ
نامہ سرفروشی و ہذا سہارا

سود داشت بخیر و زیانم پیشین طلق
آخر حقیر کرد مرا انکار را

عجز نورانی کند سپهر پاک را
کفر و بدین بر جلوه اش گردم تبار
سوزنی بر خود چیدار و در مسیح
کاش دل را بر کنده از سینه ام
از سر و فرد در دهر دایمی نجات
سپردار و سپهر دار آسمان
خانه خمار میجویم حقیقت

۳۳
مقام سوز و غم و آه و فغان

آن کشته بر چهره مال خاک را
 ریختم بر شعله این خاماک را
 بخیه نتواند دل صد خاک را
 منت و احسان بود خاک را
 گرد و گوشت و پشم شنبه سفاک را
 مرصع این دیدۀ نمناک را
 تا سپارم این دل غمناک را

[illegible]

<p>شمع نور حسن رخ و بنا که در وادی عشق شیر نر بودم ولی تا ترک چشمت زلف خدنگ علت و رنجوری با نیست غمناک طریب نیست تقصیر که بر گشتم ز راه مستقیم</p>	<p>زیر نشت اندر ره تو طلبت گیشورا عاجزیم خدایکمه صید خود کند آه و مرا رد ما از گیسو خود میدهد ارم را عشو به چشم تو پیخو و کرد از جادو مرا</p>
<p>در نقش از خود نیم از دست صیادم بگیر بسته از تار نفس با کوس و بازو مرا</p>	<p>تو با کرباب کردی در گستان بوکل را صیوری کو قناعت از کجا از این عشق درین بستان سوختم بهر معنی از دهر دم گل شکفته از بیم خزان ریش جگر دارد</p>
<p>صبا از طیش شست خاک دبر فرق بنبل را انفاوت بر لایک جلوه صبر و توکل را که در جمعیت خاطر نمی بینم جزوکل را به آه و ناله و افغان سرو کارست بیل را پریشان موصفا که لوده می بینم بیل را ایام از غمزه باشکفته دیدم مسافر مثل را</p>	<p>ز چشم ز گیسو شعله نمود از دست جیرانی طرب را که میوس و اری در میان نرن حقیقت این عشق در مشوق و عاشق منیر از گش نگر پروانه را هم شمع بیل را به بین گل را</p>
<p>پیر پرواز نبود پای بند چهار کاره را نخواهد داد کس جنس گران چرخ از را چشم کرد و تر که بشکنی این عهد و پیمان را که اگر یک جبر نباشد و یغیر و هم در این پیمان را ببین از روزن دل معبد گبر و سکه انرا صد منت بگیرم مفت از خنجر آجیان را ز آب آتشین شویم غیا لودی با کار را</p>	<p>ز چشم دل نگر نور و جمال روی جانان را بسو دایم و گر نقد و نایاب و داری دلم امروزی بیا بست و فردا و عده بیک نما عشق در سر خانه خمار می جویم وادی شست و گل در جگر دیر و حرم بود من از عمر سکن ریا دارم و دستان در دل کشایم از می گلنگ صوم پارسای را</p>

بازمانی اگر نازان شدی تاوان ترا گویند	بکار خویش و اناجامه میداند نادانرا
حقیر اند جهان جان بیا و فکر در خود کن که از تجسس دانی جنس جان و جنس جانانرا	
ایدل کن به پیش خدا شرمگین مرا وز کفر و دین به تفرقه در شش جهت بنما جمال خویش نخواهم زد تو بهشت ترسم که روز حشر چو میزان نبوی بعدل از زودم بخون که چنان شکسته ام	اگر میبری به کفر گوی سوی دین مرا اگر میبری به عرش گوی بر زمین مرا عشقم بجز نیست نه بکعبین مرا خوانی که پیش خویش زیز زمین مرا یادم نداد نفس من از یوم دین مرا
گر خلد و ر سغیر دبی دل تو شتم حقیر نمود ز کار دوست شکن جبین مرا	
تا که دهم شکیب دل غیر ملال را پره انداختی به سمندر حرلیف باش نازان بسی خود نتوان بود زانکه یار حاجت ز خال مشک ندارد عذار او	زود آ که با تو عرض کنم حسب جمال را زان پس شمع کن هوس اقبال را در دست خویش داشت عثمان جمال را ای زینت از رخ تو جهان جمال را
کس نیست سنگ راه سبکساری حقیر نگرفت خار را من باد شمال را	
همی کند جمال تو چشم خیال را لے کیس بوی دراز تو شامی نهال را لے پیچرخم تن خاکی تنور که گاه کو جذبه که سوی من ناتوان کشد آنانکه دو چشم طلب خوشه من حقیر	چشم دگر دیده که به بنیم جمال را و می غار صفت گل نیست به جمال را ایک پیشین کس نه خرابین سفال را آن لبیب خجسته جان خون خصال را شده حال شامی بان برین قیل قال را

نظر بر دانه خونی اولیای نازان

<p>تا بر فکرت از رخ زیبا نقاب را آن تشنه شو که گریزنی شود لعلش هر دم جمال روی تو در نظر هست تا نقش چهره تو کشیم به لوح دل</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موج به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشک ساختم ورق آفتاب را</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موج به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشک ساختم ورق آفتاب را</p>
<p>صبا بیا مرقص چوستان کند حقیر ز دفره نگاه تو موج شراب را</p>		
<p>آبی گوهر گوش جایت کن بیا هم را مئی گلگون به جام جاسیند کنار ما بفرق خاکسار نمی نهم تاج سلیمانی شکافد سینه اجل مرکب رنج گلکم خبر از مید پدگان خم که چکر بر دایان دارد رهی گم کرده ام هر دم پیران نشام غم دارم درین صحرانیا سودم سبی بر لبه رحمت</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را مردانه شوق شدیر فلک بخت جوهر را بها جوید به کسب سعادت شیانم را نفسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون ریزانم را اگر بیم گرگ دارد تیغ تر خواب شبانم را</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را مردانه شوق شدیر فلک بخت جوهر را بها جوید به کسب سعادت شیانم را نفسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون ریزانم را اگر بیم گرگ دارد تیغ تر خواب شبانم را</p>
<p>بباز از مخرابی نام معموری حقیر آمد که نقد سود باشد رو کا جنس زیانم را</p>		
<p>در عشق ست آسان جمله مشک میکند اینجا گهی دل میکند از ندو گهی داغ جگر سوزند خسوف خاشاک اندر شعله آتش زبانت در سرواز باد و عودان ل نازک در یاید دل پرا صفا را از سینه بند چشم میبارد خوشا حالی که آب زندگی چاک میریزند</p>	<p>کشاد عقد سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود مثل بنبل میکند اینجا که نقش خورشید زشت از چشم زایل میکند اینجا اگر فصل می چون شیشه در دل میکند اینجا بزرگ بر تواند با بر منزل میکند اینجا به بال سبب خرد از به اهل میکند اینجا</p>	<p>کشاد عقد سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود مثل بنبل میکند اینجا که نقش خورشید زشت از چشم زایل میکند اینجا اگر فصل می چون شیشه در دل میکند اینجا بزرگ بر تواند با بر منزل میکند اینجا به بال سبب خرد از به اهل میکند اینجا</p>

بودند ز نفس خود حجاب چهره هستی	از دست خود نیز اران پرده حایل میکنند اینجا
تغافل تو بیای چشم عاقل میکنند اینجا	حقیر این سوختن و زار بجان برافتن باشد که برام فنا چون شمع منزل میکنند اینجا
بنگ لاله بامنت ساقی نه برادر ز حسن جانفروز رو لایله بخیر مانده از ان از گوهر تصدک آفتاب مانده بغارت داده اند یک شمع زرد و قوی را ادب ز صفت نداد از بهیت قابل طایفه چو استفتا بجوی پیشش بن ل بیا میجو	افتار اجو بر آگینه دل میکنند اینجا که جام خود نیز از خونایه دل میکنند اینجا افتان ناله بر نقش محمل میکنند اینجا که فکر عاقبت بر کوسا صل میکنند اینجا ز حسن بهیالیش برق محمل میکنند اینجا بحکم ضبط منع رقص محمل میکنند اینجا ایک دارند و طاهر حق و طاهر میکنند اینجا
حقیر اندر شب غربت زبان شمع میگوید که چون شمع زنی شد پس ترک منزل میکنند اینجا	
دل بر خطه میجوید غمی یا بد بهر رخ ما کشادی زلف شیشه آه که شد نازک به رسم بوی بودیم نشان گل نمی یابیم چه شمع را که از شمع دیگر روشن همسانند	شیر تاریک شد چید که نایب چرخ ما شد صبح طرب طالع خورشید رخ ما درون غنچه دل تنگ نهان گشت رخ ما چرخ شمس کسوف میسازد رخ ما
حقیر اندر خیال ترک دنیا بند بر باشد که قید عهد و نطق در فعل دارد فرغ ما	
متاع هم حال ندر بخل در ز غرق ما من از بهر رخ گو آمو ختم گفتار شیرین را دلی کان سده شد از حزن و طلب مسکین را	به بیم از غلوت دایم را اشتیاق ما شیرش روی خوابان شهر نیز در نطق ما نگار و نقشش باشد رنگ نایب و باق ما

زادنی دهانت آفتاب است

<p>انظار دور بگریم بیاطن جستجوی او مگر در کفر پیچیده گمی در راه دین یویم به نور جلوه او محو کردم اختر هستی</p>	<p>بجز سحر چون داند و فاقان و فاقان به چشم خطب مطلب شنید و اتفاق ما بمجم کمر کند عقل اندرون حترق ما</p>
<p>به پیش ابل صورت گو حقیر افتاده ام الا به بلند صاحب دل از ضمیر طه طراق ما</p>	
<p>ایک جلوه جمال تو هست آرزوی ما گردیدن تو نیست ایندت ز روی شرم تا کی پیام فغانم و قاصد کرب شب به نظر یارب است ز سوز جگر بلب رفتی و تشنه گام به برت گداختی تا پای خود بدامن غرولت کشیدم</p>	<p>انگن ز رخ آفتاب گذر کن بسوی ما من چشم به چشم یک نظری کن بسوی ما آیم بر تو یا تو بیای بسوی ما شد آبله زبان چو جرس رنگوی ما باز آ که آب فتنه بیاید بسوی ما افزود در نظر چو گهر آبروی ما</p>
<p>هر سو کشد هوای دلم در بر حقیر از دوست دور داشت از پیجوی ما</p>	
<p>بهر یا بخشید تا نقش آتوز پیا مرا قهره ام افتاده ام از این صفت بسوی تا نظر بر ما فکندی به چرخ گشتم ز کل خلوتی میجویم الا با عوس و دشمن</p>	<p>جامه عریانییم شد جامه دیبا مرا از سبکوش افکند کس در دامن یامرا ساقیا دل گران شد ز کس شوم امرا دختر ز پس تو در حجله منیا مرا</p>
<p>شکوه از بگانه نبودیم اصلا حقیر طفاش شکم کرد در هر انجمن رسوا مرا</p>	
<p>چو بیخ دو جبینی نیست در بازار ما تا فرید چشم طالب به نیزنگ دگر</p>	<p>فکر در سود و زیان صلا با شکر ما در لباس عنبر آید هر سحر دلدار ما</p>

طه طراق چشم دور بگریم بیاطن جستجوی او
مگر در کفر پیچیده گمی در راه دین یویم
به نور جلوه او محو کردم اختر هستی
به پیش ابل صورت گو حقیر افتاده ام الا
به بلند صاحب دل از ضمیر طه طراق ما
ایک جلوه جمال تو هست آرزوی ما
گردیدن تو نیست ایندت ز روی شرم
تا کی پیام فغانم و قاصد کرب شب
به نظر یارب است ز سوز جگر بلب
رفتی و تشنه گام به برت گداختی
تا پای خود بدامن غرولت کشیدم
هر سو کشد هوای دلم در بر حقیر
از دوست دور داشت از پیجوی ما
بهر یا بخشید تا نقش آتوز پیا مرا
قهره ام افتاده ام از این صفت بسوی
تا نظر بر ما فکندی به چرخ گشتم ز کل
خلوتی میجویم الا با عوس و دشمن
شکوه از بگانه نبودیم اصلا حقیر
طفاش شکم کرد در هر انجمن رسوا مرا
چو بیخ دو جبینی نیست در بازار ما
تا فرید چشم طالب به نیزنگ دگر

تا خزان که سوزد شعله و باطل را تا نیمه نماند شعله که از پیچ سیه سیه شود ز سوز شعله که از پیچ سیه سیه شود ز سوز شعله که از پیچ سیه سیه شود ز سوز

<p>کافر اول مومن است کوده ام قفل سواس است چاق و نه ناله کند</p>	<p>سجده اجمیت است از ششم زمار ما هست از زنگار کوده دل عیار ما</p>
<p>خاکساری کن حقیر اصل بلندی را سد نور شمس گردد در فضا</p>	<p>از چهره نقاشی ایمان و نور حال خود بنما تشنه لبم تو بجز کرم یکت عله جام عطا نما</p>
<p>ای شوق ز چشم لطف نگه جان نور مفا از ملک علم به تو منم افتاده گذر بسو شفا ایزد دلم را نیست دروازه بود لبه جان بخش ما آزاد شوم از پنج و جان دست کشا نه بد ما</p>	<p>از زلف خود را بلم بیا رینما از بهر شفا از شوق کشم در غوشی و در بجز کرم جان تو فدا</p>
<p>بیچاره حقیر هسته جگر دارد ز تو مدامید وفا ای نام خدا بیا بم بیا یک جلوه نما از ناز و ادا</p>	<p>بگوئی دوست رساند من ریشا نرا مران ز کوی خود اندر ششم که در عالم چو بندگی نه پذیرد بخود دشو عین نرسج و راحت دنیا که رفت آمد باز</p>
<p>به مهر هر که رسانید سپر کشتان را دهند جابه در خوشی تن غریبان را که بعد قهر بود خاص مهر سلطان را بدل اثر نه سدا هیچ اهل و عفان را</p>	<p>انتم حقیر ز ما و جمعی در نیخ مدار که رسم مور نوازی بود سلیمان را</p>
<p>اندر نظر بود تو و گر گر بود مرا دیوانگیست و هم و خوشیست بر جاده که لشکر انفا س می رود سودای عشق تاج سلیمان بر سر کما قضا هر آنچه بلوغ انزل گاشت</p>	<p>تا ز نظر جو سوزن و شتر بود مرا سودای جز غم تو و گر گر بود مرا ره در طریقت از همه بهتر بود مرا وز آه و ناله رایت و لشکر بود مرا مکشوف و روشن از خط ساغر بود مرا</p>

از این که عطف را آفرینی دارد و بدین و کشتان کن غافل از لشکر کمال نیست ۱۲

<p>هر فردی که با نسبت ز نور شید غم ز ن از رنگ عارض تنی کل تر نشان دهد کافر نیم اگر چه شایم شکافت بهر دین</p>	<p>هر برگی که ز ناز و دفتر بود مرا با وقت ز سرو صفو پر بود مرا تسکین به بهریت از بیت آفر بود مرا</p>
<p>شودید غبار و سوسه عقل را حقیقت</p>	<p>زان میل دل به باد احر بود مرا</p>
<p>تبا این من و راه و رسم چو رنگ تر گشته بود بود اندک عیار با نام کویان می روشن سخن را بل غم ز ناز و دوا و پیر یار</p>	<p>فسان ز ناز و شش چشم شکر افشاید مرا گرفت چشم باور پرده و دردی بیکه را بود بحر غم بهر حسی و حسی و انفس گویا</p>
<p>حقه از صافی دل که در روشن چشمتان</p>	<p>گاشته کن دست خود حال و حسن و دل</p>
<p>هر آرزوی پیاپی شد دل تدبیر ما بجنگ آوارگی و فکر پندری ز دل بپوشید و بگشاید و پیر بالین بگشاید از ره کندی چو از دم خمر نسیم و هلو</p>	<p>فکر آرزوی شود پیاپی باز بچرخد ما تا شوی قمار غر با لای لای از بچرخد ما آنکه از پیر و جوان پیر و جوان باشد پیر بپوشد بالین و پیر و جوان پیر و جوان</p>
<p>چون زنده بود و دست و پا پیر و جوان</p>	<p>ز پیر و جوان و جوان و پیر و جوان</p>
<p>از خمیر شایسته بود و پیر و جوان گرچه پیر و جوان غیر نوز و روی طاعت و ارم خردی و پستی و دانه و گندی و نجاست گشتم از فرسودگی از سایه خود هم یک هر چه پیر و جوان می دانم از انظار نیست</p>	<p>آنقدر پیر و جوان که شد پیر و جوان ظن بهر پیر و جوان پیر و جوان قله قاف است و پستی و دانه و گندی و نجاست مور که ز ناز و شش چشم شکر افشاید مرا بزدل شوق دگر بود و کفرهای ما</p>

لایسکل خطا بر قاف است و دست و پا پیر و جوان

<p>با همه شیرینی دارم خود را چون خلا اطلس گردون ندارد رفته اندزار بود مطربم از نعمت شیرین گهی نبود خوش</p>	<p>غیر صاحب دل ندانند زار استسای ما باک از آلائش ریشم بود و بیای ما نقشاد و گوش دلم از کثرت غوغای ما</p>
<p>کم کند از کثرت طلعت چراغ ماه صبر کاش خوراک و پیچون به پیرای ما</p>	
<p>بسکه با یک دست از جادو زریای ما سختی ز نعل به آسان بر این اسب پیل خنده جامم نمیدانند دل شرمزده را و سنگید و ریشم و پیرم چه با بوده است شیرج با پایانی ندارد و زان بزرگ پیشوا مالک خم بود از خمخانه شیرج کبیر باد که لاجوت از در جامم ناستوگر است سوی پیچید زریک خنک که چون بر آب و انگر شبنم در غلطان سفال تمام جم گوهر پاک را آرایش آب و گل است بر لب جوش جوشم جز انالیلی نماند اصل میدان حال و فرشتی باضی و بیل</p>	<p>جام می بینیک تند بود و پیرای ما طوق است از قفس سینه جادو صبرای ما بپایان نشود و انالیلی نماند فکر میراث است و در دست من آنکای ما کوست فخرم و مالای به مشرب و مولای ما چو بر فراز اندام رخت و بر لبهای ما آسمان به قصد زبانی پشته بینای ما جز فراغ شمس خود آب و دریای ما یک بهادار ندانم ملک استغنیای ما آدم و جوان باشد آدم و جوانی ما بشکند ز بکیر علم و عقل را سودای ما هر سحر امروزی آید پس فردای ما</p>
<p>از کمال ضبط و دوی به پیچ و حلقیر گر چه میوز و زلف و دل شیدای ما</p>	
<p>چرخ عشق نیست در جهان نایل ما از فرط تشنگی چو زخم شور العطش</p>	<p>بتیابی دل است پر جبر بیل ما جوشد فلک بدر و دشو و و بیل ما</p>

<p>روزگار مختلف آراست میوه هر گل ز موز تا بلبان ز عیشه تا نرود</p>	<p>ز بزرگ و بزرگ صفت چمن پیرا چو بزم بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>
<p>چو بزم بخت و بخت و بخت و بخت و بخت چو بزم بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>	<p>چو بزم بخت و بخت و بخت و بخت و بخت چو بزم بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>
<p>بسیار بزم ز خلوت در سخن بکشا نشان نماند ز تن و عفت چنان فرست سفر کن از وطن با قیامت به یاد این به نخل وادی بچار آشیان به بند بخت به بهر وقت و قوت و قوت و قوت و قوت کنند ناز به بام که شمع زرد و سبیل سمن کشاده دکان به بوی و رعنائی</p>	<p>نقاب از رخ به کفلم با بخت بکشا چو باورت نبود در دست کف و کشا تعلع سود و زبانی بخت و بخت و بخت نشست شمع و بخت و بخت و بخت و بخت گلزار عارض و بخت و بخت و بخت و بخت بسیار بزم چو بخت و بخت و بخت و بخت خرام کن به بخت و بخت و بخت و بخت</p>
<p>چو بخت و بخت و بخت و بخت و بخت چو بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>	<p>چو بخت و بخت و بخت و بخت و بخت چو بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>
<p>بزرگ خلوت و دوستی و دیار و دیار اگر از شرع حرفی آنگه نماند بهر جان دران وادی که بخت و بخت و بخت و بخت نماند خوش از آن بخت و بخت و بخت و بخت نماند ایستاد از بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>	<p>اقتضای نظم از بخت و بخت و بخت و بخت کنند ساکن و ساکن و بخت و بخت و بخت در دوش و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت چو بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت از او بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت اگر بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>
<p>بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>	<p>بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت</p>

آنچه تو داری مرا رفت و غفلت بخور
 عدل را کن رحم کن بر من و بر فضل من
 نصرت و یاریان من منم کن که رسو گو
 با خشم عجز و ترس حیف به مهر و لطف
 آنچه بگویند و در کائنات زنده شود
 منم و منم و منم و منم و منم و منم

دست تو آردم عشق تو کنان از حجاب
چرم و خول کبریا نشو و نمیشود
چندین گناه و گریه نشو و نمیشود
سوز و زاری و کوفت نشو و نمیشود
تا بدارم آردم عشق تو کنان از حجاب
اشک و زاری نشو و نمیشود

عفو تو گن ای که کردگار پر من، بیا جز عفو
تا نشدم ششم شمار روز بخوار حساب

عمرش اندر غمت و بختم از دیده آب
گرچه دور جهان و همه غلمان خلد
تا زخم الطاعون و جود ویران کنم برین
رفت ترا دم پیش منم آواز و سر
بخت و نوز و نغمه نوا بر طایر
هیچ نوا نهم ز نوگرید پری خست

جلوه نماید رنگین از رخ روشن آفتاب
تا کنونی جلوه نیک هست و علم را از ادب
غم شود و از دل خطا نمک نشسته بر لب
بود یکبار در شب با بیهوشی و غم و غم
دارم انگور وجود که شرب و جوی شرب
جلوه روی تراز جان و دلم و شکر آب

کتابخانه عمومی مسجد جامع کربلا

در بیان عشق و ساز و طلب
خبر و علم و عمل و پنهان کن
آتش بدو جان خوشین است

دواغ چکر دلفروز نور فزار و طالع
جام می بخوردی عشق شریاز و طالع
و بست بزن در سر ایست ایستار و طالع

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

<p>برین غم جگر ریز نکند ان غم این دل نهانست خیز و بخت گزارد باره عشق سینه تنه برده غم غم سینه کن زن بپاییدن دست نزن چون باسین به خواجگه تاشه یی که گران بار و گران خار ز تو بگو بیا کن جود کنی شو غیر تانده بگره دیار از غل خور و شربت از تو مال بهشت بپایه و درخ شده از غم غمی تنی تان شود در رج تو</p>	<p>طالب مرهم میشود شفا و طلب نیم شب آمد سفر راه ناز و طلب پای چو لغز و بر راه قوت باز و طلب بر سر قتل جانش ادا ز و طلب بازوی صحت کشا بگر و ناز و طلب این غم سینه شکست خنجر و طلب حیرت اگر دو دو قبایه ناز و طلب نعل تمنا بسوزد برق نثار و طلب آتش نخوت بکشت آب نثار و طلب دست دعا کن در لاله غنچه نثار و طلب</p>
<p>ریم ز سحر با ده رنگ شفق اشوب تا غم که چشم شوم روح سرا پا در باره عشق آیدم از طرد شوق ناخامد به تم ز صفت کمال مشکین چه پرده پیام دست کسی که نثار به خرمین آید و قاصد تو ز برق</p>	<p>ما سحر زده نو کیم اندر طبع اشوب تفرق نو دیم ز باطل بحق اشوب کز نشو تو حید بخوانم سبق اشوب صحرای عشق گشت سودا و درق اشوب گشته ز بندم ز خجالت برق اشوب کز دل ز خجالت شده سر برق اشوب</p>
<p>انچه دانا کی تواند بماند جواب سیر بخون گشته اصلان بنده ناز جواب</p>	<p>غم در دو عالم ناله و رخ و قلق اشوب غم از حقیقت ناله نهانی ناز جواب</p>

<p>بیز غم خال نکو در خواب دیدم روی تو خواب بیداری یکی باشد نه دو حق نیست خشم و دنیا چنان باشد که مفلس بنوا</p>	<p>طالع بیدار بیندیر زخشان خواب دل بود بیدار تر گر سرزند آنان خواب دولت اندر خواب بداید پیشو شادان خواب</p>
<p>تاه بیداری آلود بر خست اندم عجای از یک ششیم ترا بچای خواب</p>	
<p>سوز خست روز است چشم بیدار فرموده و آن خواب که دل پرورد سر شکست گشتم بگردم جستم اصول هر چه باز بخت کار این استی را کن از دل خود ترک</p>	<p>از دل خود بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>
<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>	<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>
<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>	<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>
<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>	<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>
<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>	<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>
<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>	<p>باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب باز بختی را بچای خواب</p>

باز بختی را بچای خواب
باز بختی را بچای خواب
باز بختی را بچای خواب
باز بختی را بچای خواب

درواقعه داده به بیابان ز قافله
 ریزن کمان سبز نشسته است در کین
 در شعله ای هم غم سفر شربان کنند
 ناخن زخم سینه دل زن خاکت بر
 فاضل شود که منزل جانان قریب باشد
 بیدار دل خواب گران هم خواب نیست

همین پیر از جوهر و زردگر خنجر
 ایوست خواب غفلت اندر خنجر
 تاشب سحر گشت دی بخیر خنجر
 بهر خدا بیاویم بر خطر خنجر
 تاره تمام طر نشد ای ره سیر خنجر
 ایواز و ان خواب از غدا که گزیند

هم خنجر زنگی ز خور و خواب نیست
 کم خواب و خور خنجر کن و خنجر نیست

روایت های فوقانی

روز خنده گل بلبل چمن و انست
 بهر بزم غیر خنده را که با نیست سری
 ناله طائر قدسی به لعل و گریست
 زوق خلوت و جلوت همان بود آگاه
 درون قطره به بدن محیط طوفان خیر
 ز صحرای دقن تا بر آورد خود را
 ز امر و نهی پروا حساب نتوان کرد
 خنجر با ناک ملیح دست مرسلها را
 نگین و خاتم جهر کی بر در دستش دیو

که شمع بیت خاموش به چمن انست
 زبان چو شرف نظر ز نظر سخن و انست
 ترانه سنجی با بلبل کجا از سخن انست
 که راز خفی خلوت ترا بچمن انست
 هر آنکه بجز در ابرق موجزن انست
 دلم درازی زلف ترا رسن انست
 کیست که سر حق از نفس خویشتن انست
 که هر یک نتوان راز به چمن انست
 کیست که سر سلیمان و اهرمن انست

خنجر نفیس روح الهی هر گویا نیست
 بجاده که رود و حصر و انست

<p>شکایت بخت عریان دل ز آرزو گرفت هر کس که از باطن جمال بوی گرفت دشمنی که از چهره چوین بیل یکپوشی افسانه خلیل کنون شد یقین بچین تو که لب عذر و دوش فلک ساه پوی همیشه در استیلا به دلتان آواز در عشق نیست نهان بزرگی و کمتری غزلان شکسته بیاورند دلت که در طبعی</p>	<p>در بای محزون توان رسید گرفت چو گل خوششان در دل ز گداز گرفت همیشه نو می بسوزد و بسوزد گرفت که آتش غدا تو بسوزد و بسوزد گرفت تنها که هزاران بهار در گرفت بکشاید از باریات نفس او گداز گرفت خوشتر از این علی که عشق در دود گرفت لیا پیوسته شد که ای جسته گرفت</p>
<p>هر کجا نام بود صبر در دلت است ز خفتن فلین دم بر نمی خیزم لیکن و لم به پیلوی مانا که هست چوین چین بس است که از کفر و دین چنان نام</p>	<p>چو خلعت نباید و هم و بند است خو و شمس و قمر حله جادو دایا است ستم برین که به سنگین دلتان گرفت که در این دانه که نسیم سگانه گرفت</p>
<p>هر که خرد او دل جاده جهان گرفت ظلم بهادر جهان سایه مر و خداست شکر سلطان عشق صبر و شکیبایی بود هر که خرد او شد از حق و باطل ز جود و او بر آن کس حقیر صورت چون مگر</p>	<p>ریگ بیابان شهر و باد بهاران گرفت این سنگ محراب کشفی تنه سلطان گرفت قلعه هستی نگند ملک دل جان گرفت از بهر گانه شد راه بیابان گرفت چینه برنگ سگانه این دانه گرفت</p>
<p>چو خلعت نباید و هم و بند است خو و شمس و قمر حله جادو دایا است ستم برین که به سنگین دلتان گرفت که در این دانه که نسیم سگانه گرفت</p>	<p>چو خلعت نباید و هم و بند است خو و شمس و قمر حله جادو دایا است ستم برین که به سنگین دلتان گرفت که در این دانه که نسیم سگانه گرفت</p>

<p>چیز قصه بد که خانه باده بماند که هیچ نماندنی نیست شود در کرم او او هر ۱۲ ساعت دم نشستن در نماز هر ساعت ۱۲ رکعت و گاه در رکعت نماز ۱۲</p>		<p>شکایت صبر ز دل زشت و دل فداست ز کفر و دین که یکی خول شد و گریه زین به عشق خال تو بخت نیست مردم دیده فروغ زده افشان نه بر زخمت نیست بشوق عرض تمازلن ترانی تو نمود جان ز تن و بود راستی ز دروغ گوی پیش تن آسان ز درد دل حرفی تبار زان تو بر نیست عهد گریه</p>	<p>ز جلوه تو چه گویم چه در دل فداست دو گام راه و کشاکش بنیان فداست ز تاراشک بپایش سلاسل فداست ز هر چه نه چاه باطل فداست چاکریت که چه بیان سائل فداست نگه چه باطل و حق غی بی باطل فداست فکر کن که گوی از کشش دل فداست کشادشت ترا عشق کامل فداست</p>
<p>به جستجوی دمان و گزنا دانه حقیر در هم تو در فکر باطل فداست</p>		<p>اگر ز گل شری بر فنا دل فداست نه ز رفت نه بر تیغ دست قاتل را چه کاف و قصر ند و مال کن پس مردان درون محمل اگر نیست عشوه لعل بهن و دست که گه خضر و گاه باشد غول</p>	<p>چه دیدگی که بخون بچو سبیل فداست نگه جو شنه بخت تو سبیل فداست ز غریب نیست و متاعی بسا حال فداست فروغ نیست که بر طرف محمل فداست خوشد که که نظر بر سر دل فداست</p>
<p>حباب زول دریا بر در در گشت حقیر پرده هست چه حال فداست</p>		<p>شکایت گیسوی دلدار کشیده است معطم نه گز اندوگه نهر دست زرق بر آستی و پیش خلق خم گشتن نه بیت پرستم اسرار عشق پیوسته</p>	<p>نویب مایه سپید پاسبان خانه است که دل به چیر گز اندر قمار خانه است همی به ملت مایه ماد و گانه است صنم به لب عهد اندازم بهانه است</p>

۱۲ ساعت در نماز هر ساعت ۱۲ رکعت و گاه در رکعت نماز ۱۲

<p>بهر نقل است چشم او کیابی دیگر است نه چو خون شهیدش که طبع اهل صفت تن او به حرف ایچو بندیش سیران رفتم نه غروب طلوع دهنم از خون کسوف</p>	<p>جام او در گردش از جوش شراب دیگر است در خم شمشیر بر دهن تو آید دیگر است هر درس عارفان او کسای دیگر است آسمان معرفت را آفتابی دیگر است</p>
<p>سجده و غنچه شهید اندر تمام آید چهر در جهان روح صافی بوستانی دیگر است</p>	
<p>از بار گران گشت چو محمل غمی نیست به دست شهادت و جونی دست دین گهر شایع عشق و عشقش در کشتن بر کشته چون ناقه زبون گشت و دوارش گشت چون بیم بر چاه است دوئی از تو کی باش و چشمه تو میرود و غوطه که غسل</p>	<p>ما ز به سر راه از منزل غمی نیست غرقاب شوی بر لب ساحل غمی نیست گرو هم ناید که منزل غمی نیست بینی رخ میانی چو به محمل غمی نیست تا سهیل نماید به مشکل غمی نیست آلوده شود پاک گران گل غمی نیست</p>
<p>با نند که چهر از در و در و در و در چنان خول نیست اگر دل غمی نیست</p>	
<p>ربحیه چو یارم شده از من غمی نیست بگره رخ افروز زلف فتاد است این گردش بخت است که گویا ای دامن چشم تو گم است هانا</p>	<p>ببیند مال سخن او غمی نیست یارب چه طایفه است که در از غمی نیست در دست حق جامم که تشنه لبی نیست سرایه پروری که درون غمی نیست</p>
<p>مستوق غمی است خلیفه عشق عاشق از صدق ابدت چو لاله ایست</p>	
<p>از دل دریا حباب سبزه ویرفت</p>	<p>بر سر تاج چمن غنچه وید ویرفت</p>

<p>کافر و دیندار را ختم نشد قیل و قال پنج یک نخل را آب دهد باغبان صورت لیلی نگیرد عشق به نخل گزیده شعله دل را با نخل و کاه بجز گیر و دار نقد دل و جان بدار و دور یا نازد پیوسته مگس بر سبزه در حسن کارگزار</p>	<p>یک جل در رسید آه کشید و بر رفت وز نخل دگر شاخ برید و بر رفت انچه بود و بدنی هیچ ندید و بر رفت آه فرمان شاه ختم شد و بر رفت بر سر بازار غم جنس خرید و بر رفت از لب گارگر تر شد و بر رفت</p>
<p>آه دی خنده کرد گل بستان چهر</p>	<p>باد خزان در رسید و در رفت</p>
<p>این صبح و گفت و آب چه در گریست گفتند مجازی صفت یار و نهستان سیویم اگر جلوه دارم نظر آید آندل که در و نیست گدازی بکن عشق از خورشید برون که جهانی دگر نیست</p>	<p>یکین چه توان گفت مرا که از غم نیست کدای در تو و فانیست بمان نیست گویند که در میان بهانست و گریست جوان شیشه که از کینش تیغ اثر تا درین و تو باشی از آن از غم نیست</p>
<p>در توان چهره چه گمی نیست چهر</p>	<p>لعل جز تو دگر نیست و گریست و گریست</p>
<p>بدان صوفی مقصد از این توان نیست فروغ که یک شب تاب تا دمی ماند حدود را رسد شرف شمشاد ز نقد دل برود ای زلفت او دارم</p>	<p>خروس تاج چه بر سر نهاد سلطان نیست که بر فراز فلک نشاند تا بمان نیست چه بر دامن انگشتری پیمان نیست درین موضع که نفق نیست نقصان نیست</p>
<p>حقیر از غیب ملت از اهلان دست که که محو بخش نیست اهل یان نیست</p>	<p></p>

گر بیاوردن از زبان

مرانه زکرنه فکر نه گریه نیم شبی هست
تبر سر ز عمل زشت و در لب بگریز
غیب گر نبود که بگو گمش انگور
بسه بود که لباس خرد به پیشه غول
درین عشق جوسته قتی است و چون بازی
بریز در دهم از سپوی خود ساقی
نه بود معبر و ساحل نبود صبر به دل
انا الحق است و انا الله و احد است
چون شکند کف خمار دانه انگور

توبه نیاز و امید مطلقا بی سببی هست
چه شد که بود لب از غم و خاندان بی
زبان بند را پس اگر ترا عوی هست
فرود آمد که در کشته راه لبی هست
ز روی بوالهوسی نیست که فروان پلیست
مرانه ساغر پیچی نه شیشه جلی هست
درین محیا فرو رفتن ز تشنه لبی هست
کیه زسته حق بود گرنه ادبی هست
نه آفتاب شود تا به پروانه غنچه هست

لعل باغ و تشنه ایم باز در این کلمه خردم کلام ز غمت

خجسته دلی ره نیافت در دل بھر
جای نه شکستن حقیر بوالهجی

در این سخن شیرین و دشنامی هست
هست چشید درین صبر اگر هست
کاکل یار زند بوسه به رخ شام سحر
کیف از باره گل رنگ همان بزار
نور از نور روشن نه از رنگ برون
صورت از هر قد اشور یکن بر بالین

در خمد کس ز کس چه افغای هست
که ز خجسته ساقی بکفش جامی هست
ره چه کافر که دل شیفته اسلامی هست
که به کف جام و در کوش گل اندامی هست
مردم کت بنگر که چه سیاهی هست
که دل شیفته خود نه فقه در کرامی هست

گوش چرخ بیک رنگ ز دست حقیر
گاه روز است و گاهی صبح گلی شامی هست

خیر تر از جهان اقرار و انکار دست
سوخن نالیدن و فریاد کو کو هر می

ای خوشا که از انار و زعفران دست
ببیل و پروانه قمری از انار دست

<p>هزاره از هزاره دل برون نازد جسد بهر اهل مید و دهر سوسودای محال</p>	<p>همچو غنی خواجه و تیران یکا سیت در میان گه نشسته عیالست بهار از دست</p>
<p>یاران در خانه و محروم در بیارش حقیر مال اندر محسوس جان بهمان یار است</p>	
<p>نقش رخست داشت قضا و قلم شکست چون لام زلف در خط قضا انکاشت سودا تو چون دل مضطربین کند آنکه کن از غم و دل بخود شکست آزاد که نیست شکسته نفس زیر حکم پیش که نیم دست تنها کن دراز نقش دست نشانی زلفش از راه برخیزیش مهر و بهر که لطف شکست آنکه کشی شست لوح دل از صورت نیک</p>	<p>چشم مست در فکام چشم شکست خط بیکر است داشت قهر یک شکست عوان شکست شکست و شکست نقش دست دل بهما در محسوس شکست از بهر دهنش خود و دهنش شکست هر که از شکست نتواند در شکست هر که از شکست که یکدفعه شکست آسان بود دلی چنان شکست در آب ریخت دفتر نقش شکست</p>
<p>سکین حقیر را دوی عیب کن علما تا که زاهر من خود را زینج و شکست</p>	
<p>برون چه بگری بلی درون محسوس تو این بگری چه غمنا کنی توقف کن نیکستان چه زنی لاف در پیش بر چاله نفس نفس که کنی محسوس شون چشم تو از آن لکا و سیر و دست ز بخت و نشتر سر و غرق او در نار</p>	<p>نظر صکار کند که بهیرت دل نیست هنوز فرستم از رنج دست تا نیست سوار را چه پیاده دراز منزل نیست اگره بهار و دن جز فیال باطل نیست که چاره اش بکاف ساحل و باطل نیست که این چه فتن یار چاه باطل نیست</p>

نقش دست محسوس

نقش دست محسوس در میان گه نشسته عیالست بهار از دست

<p>ز چار بالشت تن غیر ملے مسافر راه چو کفر و دین همه هیچ است نه صاحب راه</p>	<p>که این مقام چو جهان است منزل نیست نه هیچ هیچ مراد دل تو حاصل نیست</p>
<p>اندک است بخودی اندر دل به تیار کجا است منج سوی خار و فیلان کن دین ناقه و کجا</p>	<p>کمی به جذبه عشقی و شکایت عشوق که مشتری به بلع حقیر مایل نیست</p>
<p>بود اندر عدم این کوئی مکان بر چه نیست که شد مجبور بر دوزبان گنگ شود</p>	<p>لعل ترانی به لب یار از کار کجا است نال از شور که این راه ره یار کجا است</p>
<p>بی اقتصاد نمیدیک شر از آهین گنگ خسته خجری و لیکن و سنان به شدنی است</p>	<p>غیر خود رفته دیگر کاشف اسرار کجا است تو نت نالقه و رنگس بهار کجا است</p>
<p>این چهار از تفریح پر معان می خیزد که ز چهار بر میزند که چهار کجا است</p>	<p>تا نه کوی و دل جلوه افرا کجا است آه که در سینه نگل بخند از خار کجا است</p>
<p>را بخند از بید و هر دو به دلست حقیر غیر او را به منزل و دار کجا است</p>	<p>از سر بر سطر راه راست کوی دیگر است زینت دیوانم از نقش و نگار دیگر است</p>
<p>در طریقت نقش کلک نقش پی در پیست من بخلاف خط منی سازم طرازا در سخن</p>	<p>اندر دوزن ظلمت شب آفتاب بر پیست از انار از دل منصور و روی حقیر است</p>
<p>در تنج بسکه می خدم خیال به روی یار فرق اندر جان و جانان لفظ تا فیانی تا</p>	<p>لعل عالمی شام از طرف مندر کجاست غیر یک قطره چه سیرایه در دوزن کجاست</p>
<p>از چشم می نیازی در حقیقت نهنگ متن قرآن شده فراموش عجبای حلقه ماند</p>	<p>لیک به دم ای حقیر هر سخن اقرب از نیست ای حقیر</p>

<p>تا خیال قامت و گیسوی مشکین در سرت نسیب گلگون نیز و از باد پیرنجان سند نه این و غنای لطف زبان خوانده ام خند کن بپر مشرکان نیاید لخت دل</p>	<p>در شب تاریک آفتاب روز محشر است ز رویک جامی به گامی در جهان دیگر است اندرون کعبه دل کیست کوب بر شربت در دستان طفل گر باز و بهانا آبر است</p>
	<p>اندرون دل نگر تصویر جانان امی حقیر ز آنکه تصویر چو در آینه باشد خوشتر است</p>
<p>بر سر مقصد سی خود رسیدن شکست کوشش در آغاز تا انجام کار آسان شود دلق و صوف و عنایان پوشیدن آسانست سسل تماشای چو گل خود را نمودن شرح و خبر</p>	<p>قطع راه منزل عشق از دیدن شکست خشک چون چوبی شود باز نشین شکست جامه صفت الهی ندیدن شکست جامه هستی بهشت از دیدن شکست</p>
	<p>قطره در دریا چو کم گردد عجب نبود حقیر چو شش دریا درون قطره دیدن شکست</p>
<p>آتش از صبا و بوی از مشک دیدن شکست در هوا ساکن نباشد شعله و کثیم و چراغ گرد و خرد چون شعله جواله گردن سهل شد در هوا دایه چو مرقع آسوی است</p>	<p>جان ز عشق عشق انجام کشیدن شکست نفس تا پرواز دارد آر دیدن شکست چون شر از سنگ در برین چیدن شکست سبز کوبی زمین ردی چو دیدن شکست</p>
	<p>بجز باز غیر موج اندر محیط آید حقیر در تعلق ماندن و از خود میدان شکست</p>
<p>هر مست به چشمش هر چمن انجمنه است شمع از نور رخسار روشن بوی کاشانه است عشق جهانان سوزن جانم عشق غنچه ارم</p>	<p>بر دختی چون غمی هرگی بچانه است آن دلی که در دسوزد صورت چو آینه است آه افغان و الم را با دلم یارانه است</p>

سبز را دانم زمر گل بود کان زدم	قطره شبنم برنگ گوهر یکدانه است
زات بخت از صفات خود زمان را حقیقت	ز آنکه برگ و بار و شاخ و گل درون ماه است
ساقی بیای که مناعه را مثل عام نیست آن باد میخورم که بر قصد سبزه شور ای در دلم قابل نذر و بیان نیست قصه بی حساست عیشت از بی چاره در جسد سیجای بنیست دلت را	آن می بدو مرا که بدار اسلام نیست موت و وقت و موسم و هر چه در عالم نیست را نخوا که نه خرم و نهی هست دنیا نیست چون گل جگرم خسته بکان و نشان نیست از شکست شانه می امن و امان نیست
مانا نمیه بر افغان و فک حقیقت است	خاموشی من از چرخ است و خیانت
ای زات تو مصلح ستودن بنیست عجزم عشق تو سزاوار نیست نتوان بیک دلا که شودن گره دل بر گوشه کتوف جو نامم نظر افتاد باد صحرای کس شکافند گل تقصود گرا ز دیر و حرم جز تو نباشد آنکه کند شتند ز شاهی و گرد ای تا سبز که در خسار تو دیدم نتوان گفت	وی جای بگفته تو بی چون و چو نیست را نخوا که عنان دلم اندر کف نیست در چهره دل تنگی ناوست و صیانت نیست با نامه برم گفت که این نامه را نیست هم بگو توان کرد که جز بوی ریانیست هرگز نتوان گفت که با نیست کجانیست وانند که جز دهم و بگو نام نهانیست دوانه خالت از شکر و کانیست
گوهر ره تسلیم حقیقت است بر آغاز	گفتن نتوان که ریاست و بیانیست
این عزمه فراخ فلک نگاه کیست	خود شبنم زره و از انجم سپاه کیست

<p>کل زمین شهید فزادگاه کیست دل به دل از کفر فتنه و گفتن به صداد پوسته زدن زلف تو دندان بر دندان ز انجم فلک به صورت غریب بوده است ای که کشتان نشان که گشتند اختران بهشت آسمان شدند سرسره درش</p>	<p>مرغ چین به آه و فغان از خواه کیست ای مدعی بدعوی باطل گواه کیست بفرستون دست شانه و گاه سنگاه کیست این نقشه یار یار از اثر تیرا کیست زیر پا که رفته است بگوشتا کیست این برتر از قیاس و گمان بارگاه کیست</p>
<p>در آب و آتش چه بگویم ز سرگذشت وقت سحر بیدار در عین انتظار گرام دل گوی به سکونت نشاء غیب جای الی بر لب منی جزا نیست شام نماز و عده و وقت تجویر نیست نیوز ز دست و دست بکن بگو ماضی</p>	<p>سوز دلم چو شمع سرگرم ز سرگذشت مجرع تیغ ناز تو ای چاره گرگشت حرم نفس صفت به وطن در سرگذشت هش شب بگو برب و کس گرگشت زلف سیاه نیلی شب بگرگشت در وصل شکوه چیست گزشت از بگو</p>
<p>چو دل به لب ایستی بشو زایان نیست چو گفته اند زده و رتار بند در مفتی شویم خاک به ابدان و در آ و نیزم بهشت دست خود از آبرو و عریان چو دسترس بود امر کار فردا کن</p>	<p>که هر که بار برورد نیست از جان نیست به معنوی ز غباری کشید نتوان نیست نیم که در طلب تو گشتم ز امان نیست کنز در از چو پیش لیم بر جوان نیست نباشد آنکه بغفلت گزی بدندان نیست</p>

چرا پای آنکه براه طلبی بخت بخت	چرا دست آنکه ندارد دست جانان دست
آل کار به پیوسته با بتدراچو حقیر	به چیل میرد از غصه برگریبان دست
به بنیوانی با ساز و برگ سما ناست	از آن گدابه لقب شاه جن انسان
مولی نفعه نبود با من و تو ای زاهد	پرا بخور و مرا عشق روی جانان
حقیر سوز و زبان بر تو جبار دست	طرافقم همه بکنز خضر عریان دست
ز قیل و قال زبان از عشق بیرون	که حرف چنان و چراغ گاه نبوت
دی زلفش بناموده در سینه دلم	بهر فرغم نه زرم و شب شیخو تبت
چرا ز دیدن رویش نمست گردوس	که چشم جام می و خال حب آفتاب دست
تو در حدیث و تلاوت قیل و قال حقیر	کسی که جو بود حال او در گون دست
روایت شاه شمشیر	
انگیشت از نفس بدطن انگیشت	در لباس دوست دشمن انگیشت
بیتو حال با برنگی دیگر دست	کز فراق جان بود تن انگیشت
انچه ساز و شعله اندر پنبه زار	میکنند بجز تو با من انگیشت
بیکین دعد از وطن نادان غریب	همان درو بر فن انگیشت
آه که از سوز دل خیزد حقیر	آب که در سنگ و آهن انگیشت
شاه ابداً در چنین جمله هیچ کس نکرده که در ۱۱ کلمه مراد از جمله خیرای اعیان و خوش و نامیانه نوزده ۱۲	

روغن

با سارمن توازگی و ریایان چاهتیل
 بهر ثبوت شمس فلک کی نورست
 آن دل که محو لذت لال لبت کیست
 چون وقف کرد جلستای دکان خویش
 داغ دلم چو شعله شمس روشنست
 با قناتت بسرو گلستان چاهتیل
 فکر و دلیل محبت و بریان چاهتیل
 با سببیل و کوثر و حیوان چاهتیل
 از نرج در گروانی دازان چاهتیل
 کا قور شمع بهر سببستان چاهتیل

خط نظر زجانه های خوش خط
با حاکم و حبیب گوی گریبان این صبا

چرخ تشرابی و فرماندهی و فرمانروای
حدیث عشق نریت کنی برین سنگ
معرض عشق ترا بیک در دشت نیست
حدیث عابد جان سنگ سخت تر

خطا چو راست در آید خیر از ویرینه
تفاوت است از عجز از تاباستند راج

که سالیانه ده دهل زری بوی نه راج
نه هر گسست که انداخت عشق شکر راج
نه هر گسست بزدل حیر بر سر آماج
نه هر مرضی شفا یاب از طبیب و علاج
نه هر بنی چه چو چو سید بر معراج
گدا و شاه امیر اند سائل محتاج

<p>حقیر در غم دلداری ما غزل خوانند چو عین لیلیت چه قمری چه طلوعی و در لایح</p>	
<p>از جوش ذرات بخت نفس را بست این موج و حدت گنجی صورت کثرت گرفته است بگش ز نیست و از دل دریا بروان اگر ساکن شود ز باد اگر اضطراب آب احول بیانش سر می تو مید کشش چشم</p>	<p>بر ساحل محیط رسد از روان موج از سوی ظن نیست لبت لکمان موج منظور از دوی می چو بود امتحان موج نبود نشان ز قافله کاروان موج باشد جهان بحر سراپا جهان موج</p>
<p>از خود گم مرفی که سودا برین حقیر اندر دیار غیر نشد کاروان موج</p>	
<p>روایت حاج حطی</p>	
<p>بیار باده که از راه او فزاید روح که نیست چاره ز طوفان شواری عقل برنگ شعله جاله گرد خویش متن</p>	<p>ز بهر شام غیو قی فندیر صبح صبح نگیز ساغر می کو بود چو گشتی نوح بسوزد با بهر بر ساز صویرت به صبح</p>
<p>حقیر ظلمت شب گز عشوه بند چشم فرازد دست دعا کن به فایان المصباح</p>	
<p>روایت خاتمه محمد</p>	
<p>شام و سحر شود ز شفق آفتاب بزم اگویر می که جام کشتی از شراب بزم</p>	
<p>لے ذات بخت به نیو با و سکون حاد جمله دفقانی مراد از حقیقتی جلشانه چه بخت یعنی مرگ و فناء نیست و محض ۱۲ ۱۵ اگر میدانی که موی از آب در گشته است و نا بکشید به آرزو ۱۳</p>	

ردیف دال همله

<p>هر چه پاله مرغ چمن بگوش آمد چو گل به ضبط فغان کوش بیل لالان بیا بنوش می بنگون به چمن چو جام و شیشه خم خوش نم کن بیانی رحم نمود و بفرود اضطراب دلم نشان دهد ز رخ آفتاب هر ذره بیا بمن عمل کوش و نذر طاعت کن دلم بشوق شهادت بگو چه قاتل</p>	<p>اگر دلم بهوائی تو در خروش آمد باز از خم جگر دارد و خوش آمد که هر گل از لعل رنگین سپید و ش آمد که همچو لاله دل ما قرابه نوش آمد محیط از مه کامل دگر بنوش آمد که در محاز می معنوی به جوش آمد اگر چه خواه خطا بخش و جرم پوش آمد به دست خنجر بریان کفن بدوش آمد</p>
--	--

ز عقل و وسوسه افکند برآرد
ز مدرسه به در سپهر خوش آمد

<p>مغای حسن تو بخاطر حجاب آمد چو بنگری به حقیقت جز آن نیست مگر به شتری نو نه پروین سمانه بهر و باند بیا بسا غری صوفی زده خشک شکن تو آمدی بهلم جان باز تن میگفت</p>	<p>بر بهنگی رخ خورشید را قناری آمد ز جوش بحر اگر موج و دریا آمد نه بهیت شب ظلمت چو آفتاب آمد چو آینه که بتیم رود چو آب آمد که سوی ذره بعد هر آفتاب آمد</p>
--	--

سازد خورشید را قناری آمد

حقیر بود فنا چو نیا فتم آرام
چنان که نشسته دل به دست کز خوار آمد

<p>مشق هر حلاوت تشنه را به آزار آورد کفر جمعیت دل بهر امان میباید</p>	<p>هر چه فنا موش را در جوش افکند آورد دانه که بتیم ریزد شکل زمار آورد</p>
---	---

خارغم را در چکر از خون دل دایم آب تا او کش هر سبز گردو گرداند و چنگ	بر آسید آنکه در فصل خزان بار آورد غنی از میکان بر وید برگ سوفا آورد
از هوای نفس هر دم ده دریا بش آبی خنجر کین هوا فصل حرکت اندرین آورد	
گرفت بازلف شکین را بر خنجر آورد خار و سپهرین آمد هر که در شتی شافت یا جانش بر تو افکنم بهشت از بهشت بیرگون جام زین زانیه دفع خار	در شهادت مومن اندر کفر اقرار آورد هر کای کنه شخ بر وید سینما افکار آورد لیک پندار تو پیش چشم دیوار آورد هر بحر صیدی پیش سخوار آورد
تا لقا ضایع خمارت سوی تمار آورد تا لقا ضایع خمارت سوی تمار آورد	تا لقا ضایع خمارت سوی تمار آورد تا لقا ضایع خمارت سوی تمار آورد
خواهم یک چند بسیارم نه لاری چند کون قدم رنجبه شبیه یا بسو خوش طلب والا و سینفته دیوانه و رسوا ند نام یک مکان مانده و شمشیر یکی بگوید تیر اعظم و شمس و شمشیر خاور و خورشید	بائی و مطرب فی صبح کم شامی چند چندای عهد شکین بوسه به پیغامی چند بهشت شیدای تو معروف بدین نامی چند جزو بدین می نگرد و سفت و درو با غمی چند هر و خوش بهشت یکی گریه و دش نامی چند
با من و تو نرسی منزل مقصود خنجر کاش با هر که ز خود رفیق زنی گامی چند	با من و تو نرسی منزل مقصود خنجر کاش با هر که ز خود رفیق زنی گامی چند
اثر فزیده دل بنگرم ایاسه چند اگر ز غیرت نه فرستم به پیغامی چند انفس کافور شوق زهرن و بدخواه قیدی فکر دنیا هم عقبی به کف دوست سپار	زان به قاصدند هم ناس به پیغامی چند تا که افشا نشود راز تو به عامی چند کرد بد نام مرا صحبت بدنامی چند بهشت از در و صفا هر صبر برانجامی چند

<p>روشن زاهد صوفی روشن شود با یک جبهه ساقی بگشتم از خوش نحو اندر هوس بچشم شیرین لب است دانه عشق به دانه ز شایب حسنت جز مدار است و کرم صید نکرد دل خلق</p>	<p>پایز بنیادی دل گیر زن گامی چند تو ز بام و گداز می نگری بامی چند زان گداز است همه سخن دستای چند باز از دوس چه به حسرت ناکامی چند گریه تره ویر و دیار فکشی داعی چند</p>
<p>از جماعت چو گرام است همه گویند خوش بود یاد و گلگون به گل افشای چند</p>	
<p>تضمین بر منزل خواصه حلقه شیراز</p>	
<p>همچو بوی گل ازین جمله زن گامی چند از حقیقت خبری نیست برین پای چند</p>	<p>چند نازم چو کعبه کنی شامی چند مسجیان ز غم فتنی شده ایامی چند</p>
<p>قاصدی گو که فرستم پیغامی چند</p>	
<p>یک سحر باد سحر هم نه زکوی تو وزید از دیدن توان منزل مقصود دید</p>	<p>از که بر سم که خضر جاده دیار تو دید طایران منزل عالی نه توانیم رسید</p>
<p>هم مگر پیش بند لطف شما گامی چند</p>	
<p>گوشه بگذارد خلوت سوجلو تافتا تانه در شیب بود حسرت ایام شایب</p>	<p>طلعت ساقی خورشید لقا با دانه ناب چون می از طمیس پورفت و گل زلفش</p>
<p>فرصت پیش نگذار در زن حامی چند</p>	
<p>رض عشق کجا قابل تمیز و دوست بر بخور تو عنای بنفشه نه رواست</p>	<p>صورت حال می از علت و اشتیاق قند آمیخته با گل نه علاج دل است</p>
<p>بوسه چند بیامیز به دستانه چند</p>	

<p>آنکه جرسن جمالت ز دل جان شیدا سخت مستغنی و کیسان نظرم و بها</p>	<p>عرض جنت بی تسکین دل و بها لایه گدایان غایت خدا یا شهادت</p>
<p>چشم میدارید ز اناسم چند</p>	
<p>طوطی دوازغ به یکایک نه شمار و مهر خدا از جمل مرکب بهمه حال خدا</p>	<p>زردالسنتم مسافر کند یار سفر زاد از کوچه رندان بسبب است بگرد</p>
<p>تا خراب است ناکند محبت بدنامی چند</p>	
<p>بد بهمتن نبود بدنه نگو بهست نگو نان از آتش پیر و زنت بسوزد هم از</p>	<p>زهرام جز و دوگاه بود ای دج عیب می جمله گفتی بهترش نیند</p>
<p>تقی حکمت کن از بهر دل عامی چند</p>	
<p>ای به راه نمد از طریقت در پیش درد خم چکر خویش نگو جز در آتش</p>	<p>خاموشی شصت کرد به سخن بیدوش میرخانه چه خوش گفت بد گشت خوش</p>
<p>که گو قال دل به سوخته با خامی چند</p>	
<p>سوغتن آتش حسن تو دلم را آتوقنت از جمال رخ دوران اند دیده بدوشت</p>	<p>نرقه حسن عمل از پیکان جنت فروخت فاصله از تاب رخ حریف تو فروخت</p>
<p>کامکاران نظری کن سوی ناکامی چند</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>صفت روی تو نادیده چه عنوان کردند آخیز نادیده گوید به طاعت است و گران لا اله است بلب فکر خیال و گریست بیکرگی به دل خویش شمرده عزیز</p>	<p>گفته خورشید و لعل با گل خندان کردند بهره گویان همه به حسن تو بهندان کردند دل کرد و در بهر حسن کوثر و نعلان کردند قیمت گوهر جان را همه از او کردند</p>

<p>حیف صد حیف حقیرست ناخوان بان جز حسد چیست که بر لوسه کفان کنند</p>	
<p>دراو بستان می گریه دیگر بوده اند حسن بهر ماهوس نصیب مت نداد اشک ز ضبط کمال بر سر ترکان نرفت اهل بصیرت عیان دید زانان بهر لود</p>	<p>بیلی و مجنون ایم شیر و شکر بوده اند زانکه بدرگاه عشق اهل خبر بوده اند چون کند از خون جدا لغت جگر بوده اند آنکه بودند اهل دل اهل نظر بوده اند</p>
<p>حور ملک جن و انس پیش حاشا حقیر همچو خرم سهرگر در قمر بوده اند</p>	
<p>ز گفتگو به خوشی سخن دیگر باشد از ان شگوفه بند و دوزین شگوفه دل پس است فرق نا امام تا با استدراج بیاز عالم فانی به امر تا دانی کل چراغ و گل باغ گریه بهر گشت به اقبال تن و جان فکر کن تفریق</p>	<p>مقام بود دیگر و دامن دیگر باشد نسیم دیگر و باد بین دیگر باشد سروش غیب و گراهر من و دیگر باشد سرای غربت دیگر و من و دیگر باشد که شخص غیر بود پیر من و دیگر باشد که شخص غیر بود پیر من و دیگر باشد</p>
<p>ز فغانه گو و غمور چه سبت است حقیر که یو چه گر و گر و تقه زن و دیگر باشد</p>	
<p>آنرا که تاج رفعت و دواست خداداد پیر تو قمر و چو پیکان شور و غوغا کنند ز بخور باش منت عیسی بی سرکش نور خودی و من ز خود آزرده بودم چرا غایت تشنه ام زین که بر سرش</p>	<p>زلفش لعل بفرق زطل همار و هر مستاب گوش خود به تماشای کادیم ای آنکه در دوا دهانا دوا دهد پد تو در دلم چه اثر ناصحا دهد آید حبیب بهر عبادت دوا دهد</p>

عالم فانی عالم غایت و عالم ملکوت و عالم روح

ساقی بده زبانه صفا فی که تا ابد	جا از انجمن از غم بیم و رجا دهن
شربت الیهود منع کند پیر حقیق	
صفا فی و در در هر چه بود بر ملا دهر	
گرمی و داغ دلم سوزش دگر دارد	برنگ برقی که در بر شعله بر دارد
چو عشق آمده بگرخت آفرین	نه فصل زشت نه حسن عمل اثر دارد
کسی که هست قناعت بر خور	کجا ز شور ملاحت کمان خبر دارد
سوی نفس پیوندین دلان اثر کند	چراغ لاله زیر صر کجا ضرر دارد
به نو خط لب خوبان خود فریب تحقیر	
بلا ایل سنت که آمیزش شکر دارد	
بوی خودنگا پو آسوی ماسو دلا	به پیلو نامه میدار از بهر مستجو دلا
بقدر نظر میرسد بسا غرما تقیم	سبو و خم لب الدن ریج حق مشکبو دلا
فرزند نشاند شکسته آتش داغ و غم	که شباهت آتش گل را در دوزخ دانند خوا
ز رنگ معرفت رنگ گریه و تنجانی	که مینا علگون گرد می زانگین را و را
خو غم لای حقیق از چاک سینه عاشق	
ز رنگان سوزن و دراز لعل و خوا	
خویش را هر که اسیر خم گیسو دارد	دل خود از هر چه وارسته و کیسو دارد
در راه انجمنیات از لایچا بنفش	از پی زنده اجل در خم ابرو دارد
لعل پیدا نشود از دل کوه تصویب	تاب خورشید بهر قوت بازو دارد
با سر موتی تو صد نافه گریه در زلف	زبانکه او نشد به سوی زبانه آید دارد
پیست از صاحب تقلید تحقیر از بی پیست	
شیر قالی چه اگر پنجه و بازو دارد	

<p>سنبلیله از نمک زلف تو اگر بگیرد تا بگلشن زده ناز تبسم کردی و حشمت دل چو قدم بر سبزه بگذارد خامه ام از ره شوخی بسوا و نلکم آبرو گرد کنی گوشه عودت بگیر ماه کامل نشود یار در شکل طالع بیب سحرست بهمانا بهشت خال سیاه میشود خانه مقرب بی مرتبه و بال فلان سوده ندهد خبر دل شدگان</p>	<p>بهوائی سر کوبت ز چمن رو گیرد ببیل از خنده گل چین سر بر گیرد کوه چون ریگ روان زو گاو گیرد دوده از مشعل دیده آه بر گیرد قطره در کنج صدف صورت او گیرد گر بدر یوزه شعاعی ز رخ او گیرد چون سودا دل عشاق بر یاد او گیرد ترک خشمش میسر به گفت خجسته او گیرد در قفرا نیکو در دل خسرو گیرد</p>
<p>آتش قد نه در تنه جانست بدست شتی نه گوی پرتو نیکو گیرد</p>	<p>آتش قد نه در تنه جانست بدست شتی نه گوی پرتو نیکو گیرد</p>
<p>بمقعر خورش تا به نسیم سحر افتاد صوفی زده شمع چرا به خیر افتاد آنرا که زندهش دل و جان گشت موقوف خامست چو خود را از قلاق شراب اند در حلقه زلفین دو عارض بود آیا هر دم بخش بوسه زند کاکل مشکین جانم ز نفس رشته بیا بود حقیرا</p>	<p>در چشم ملائک گل خور از لاله افتاد در کوی کبوت من مگر امشب افتاد آتش زده در جسم و جان به خیر افتاد دانی که چو شمع بخت بیاختی شراب افتاد باید شب یلدا از فلک لاله و خور افتاد در کعبه چنان کافر دین را گذر افتاد این سلسله زلف سلسله در افتاد</p>
<p>مطلع</p>	<p>مطلع</p>
<p>از سر هر در و در جلوه گران پری کند</p>	<p>در شب تار کلبه ام دعوی غایب کند</p>

<p>حسرت دل نمیدهد نامه بدست نامر عشق چو ناقصا و قد حسن برنج کشند طفل صفت دودلم بر سر گنج مستم نعل یار و در رنگ نشان نم حله عشق چو تیغ بر کشد عقل سپر بپایند و حشمت دل گیتی دیر که بجوم کشد مرا ایرنگ بر تیر شمشیر حله سپر بپایند</p>	<p>خود بی عرض حسد حال غم میفریاند تا آنکه متاع کاسد دست یل همیشه مهر تو کو که بر سرم شفقت مادی کند غول بکیند و در کین کسیت که بهر کین بر شعله تیر خود سرچ چه دلاوری کند عشق تو کو که بهر دل سید میکند جانبه بر بدوش یار میل شامی کند</p>
<p>عشق که ریزد آب زنگ مهر و سید را در دست در دست حسن از آن غارت می کند</p>	
<p>بیم تحمل و قهر بر نظری بیستند نیام از دالاس و تیغ چو پایست و بان آن است دلکش طاسم نیت خیر چو آب پاکس و ناگس ستیزه و نیسازد ز لطف حق شود او یارم احتراق پذیر در درون حالت در لعل کمان کف</p>	<p>درون رنگ شمر بر شمری استند بروز مهر که روی ظفر نمی استند که گوشتی لغت شنید و لبر نمی استند چو چشم بانه شود پس و گریه استند چو دم طاعت نشسته در سجده استند فغان ز قفسه رخ فتنه گری استند</p>
<p>ز حروف علت هر کس شسته با لوح خیر ز نحو و منطق جز در دهر سر نمی استند</p>	
<p>ز یاد آب گرم بسیرا و صفا کنند ایمان اندیزد آب ز آن کس که غایت چو شند بدل چو ذوق تماشای خور دستی نمیدهند به شیطان خود پرست</p>	<p>و آب آتشین ز صبر و زهد گدازند عشاقی خود و پیش خدا رو بر کنند استان حق به آتش جامه کنند بیعت اگر کنند به دست پهلوانند</p>

<p>در جستجوی یوسف گمشده حقیر صاحب دلان بی پیر چرخ خویش تو کنند</p>	
<p>چون باد تو که در هم بود در میان فغانه آهنگینه و دوست دلم که در عجز</p>	<p>سودای شوق ماسوی و کون نماند حسن و جمال روی حقیقت نهان</p>
وله	وله
<p>گرچه راه دیده بشکسته بهر خطه راز دو چشمش کف و سنگی تراز و خوشمش</p>	<p>طافش شکسته بهر آموز و بهستان دلانه دو لایه و شیشه شایین تراز و خوشمش</p>
وله	وله
<p>منت خضری شربت حیوان عیبت عاشق از تیغ نگه شربت الماس عیبت</p>	<p>درون اوز خلش روزن گهر گردد درون خاله نمود ماند در سفر گردد</p>
وله	وله
<p>مطلع</p>	
<p>خورشید تا بهر سیاهش نظر نکند تدبرق از تبسم و مبرق از سوخت در آتش شفق دل خود شید ترکاب و ندان تو که است دل گوهر یتیم از ناز بهر لب چو دهنساده ز انجا که خضر را بهر چشمه قیامت</p>	<p>در تابک قباب سیاهی اثر نکند وزیک نگاه گرم به جانم شمر نکند تا از رخ تو بر قعه نسیم سحر نکند بعل تو آتش به عقیق جگر نکند شیرین که جان خود دست در شکر نکند خط لبش حقیر برین را بگذر نکند</p>

که نشسته به محاسن و انوارش ایران را بهر جا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا

که نشسته به محاسن و انوارش ایران را بهر جا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا

که نشسته به محاسن و انوارش ایران را بهر جا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا
خبرش آید تا آنکه در دشت و دریا

<p>به شایان بازی شریه چو بار کنند چو اینهاست تو گو فتم و چه اند خبر دور آنکه مطلق دی نه بگذارند آفتاب را چو کشاید بهشت سیاه</p>	<p>ز فتنه چشم فسون سازا حتر از کنند چو غرب و مشرق هر سو ادانگار کنند نفس نفس حق و باطل اقیاناز کنند سز که نذر دل و جان بختیاز کنند</p>
<p>در شهر نور حقیقت به جلوه میزند چو نیر خفیم در آینه مجاز کنند</p>	
<p>از شریه خنجر شکار افکین به آب میزند آستین تار و دهن برود آن کس</p>	<p>در مداز پیش و پیش بجاد و میزند عند لیلا غنچه گل چین بر لب میزند</p>
<p>چو شانه شعله در جبهه مشکبار کشید ز بر دفع گزند نظاره عشاق</p>	<p>هجوم دل ز درون آه پر شرار کشید قضا کرد و بمانت ز خطها کشید</p>
<p>از شریه گز استین بردارم کیم او حقیر</p>	<p>جوش طوفان کشتی گردون بگردان کشید</p>
<p>خاکو فرق کند که ز فصیح و مهمل</p>	<p>خود کلامش اصل قول و عمل میبند</p>
<p>چون سحر از بن ناخن جگر خون میکند ز آب و داری چشم حاسدان شود حقیر بناغ سینا سوز از شرار طور می آید چو عاشق خفت زیر خاک خون دمی سپید درون دانه از نار جاد او ز راه</p>	<p>میشود و جروح دل تا مصرعه سوزان کند در بهای گوهر مانسج بالا چون کند بر بانگ ناله ام آواز شور صحرای پید سوز از تیشه بوی خون آن بهجور می آید از آن اندک گل بستج بوی زور می آید</p>

عبدالمصطفی فیاضی در شهر نور حقیقت به جلوه میزند چو نیر خفیم در آینه مجاز کنند

در شهر نور حقیقت به جلوه میزند چو نیر خفیم در آینه مجاز کنند

نخستین گداز درین عالم جز مینا انرا از سر و مهری تیان اکرم نمیدارد سحر زرقه مقدم سحر گمان شگارت داد از قمر گمان خار و خس افتخار چنان شش ترم فرخ بخش دل غلبین با ساقی گل نادی	نخستین گداز درین عالم جز مینا انرا از سر و مهری تیان اکرم نمیدارد سحر زرقه مقدم سحر گمان شگارت داد از قمر گمان خار و خس افتخار چنان شش ترم فرخ بخش دل غلبین با ساقی گل نادی
لوحه اول ای حقیر از قلمت بیس اقرین خود طیور و دوش را بوی عدو از دوری آید	لوحه اول ای حقیر از قلمت بیس اقرین خود طیور و دوش را بوی عدو از دوری آید
ولم	ولم
بهار سینه نو گر چه بر عذر آمد ولی بهر بدوش خزان سواد آمد	بهار سینه نو گر چه بر عذر آمد ولی بهر بدوش خزان سواد آمد
ولم	ولم
تا یک نظر بارجل آن نازنین نهاد لخت دلم بهو چو از دل بریده رفت هم چند روز حکم بدیو و پری پرانند از گره خاک سیر که برافشانند بیکان	تا یک نظر بارجل آن نازنین نهاد لخت دلم بهو چو از دل بریده رفت هم چند روز حکم بدیو و پری پرانند از گره خاک سیر که برافشانند بیکان
این منکس قضیه به پیر سخا رسان به رقتا حقیر که در کفر و دین فتاد	این منکس قضیه به پیر سخا رسان به رقتا حقیر که در کفر و دین فتاد
در جام آفتاب صبحی سحر کنند از رنگان عشق برویش نظر کنند چون ناکسان ز سر و آسیدم کنند از خوشیتن چو بهر ایش سفر کنند بر چرخ و بر نجوم ناکچین نظر کنند	در جام آفتاب صبحی سحر کنند از رنگان عشق برویش نظر کنند چون ناکسان ز سر و آسیدم کنند از خوشیتن چو بهر ایش سفر کنند بر چرخ و بر نجوم ناکچین نظر کنند
مستان حق به باد کشتی سب بکنند سره زده دهن خود را در آفتاب آنانکه جسته اند و نا از سوی قدان حاجت ندازد راه و نه از خار و خطر مابست رو او نیست و گر جز خا حقیر	مستان حق به باد کشتی سب بکنند سره زده دهن خود را در آفتاب آنانکه جسته اند و نا از سوی قدان حاجت ندازد راه و نه از خار و خطر مابست رو او نیست و گر جز خا حقیر

زلفه سازی آن ز گرس خمار آلود	دل فقیر نه با سرشک می ریزد
ز چرخ دانه شبنم نمی قد به زمین	فلک ز چشم نیست اشک میریزد
ز گرس زلفه بازی چشم سیاه او	چندان نزار گشت کم آب از قلم خورد
دست بدنتش ده کوحت مرید پدیس	شیخ ریاکار کان آب ز پس نخورد
از عهد غیر بقله راحت نمی رسد	ز رخ افروخته با هیچ سعادت تیر رسد
گر قند و شکر می شکم پیش نا کسان	تلفی طبع نشان جلالت نمی رسد
خون دخت زمره ز جگر حاشا مرغی	بر زن چکین با شمشیر زن منفر کشد
روز اول چو قق بار بار کسای را زشد	محلوت معنوی گذشت چو آب گشت بخار شد
که کعبه عیب شش خست را از حقیقتش بیفت	پایه نهاد در بنار معرفت از مهار شد
عشق خوار و ذلی نقاب ب روی او زد	بسته بهم پیگری عاشق با نگار شد
هرگز چشم ندید گفت قضای خوش است	و آنکه به قمر بخت سید بر مهرش زد شد
مهر خود را که گشت گنگ شود زبان او	ز گرس سر و سبای او از پنجره ها زد شد
قشقه بود لب لب ز رخ ندو به آب خضر	قند و نبات و نیشکر از بهمه اعترا زد شد
زلف کند گویم به زره منفرستم	باعث قنده دلم ز گرس نیم باز باشد
حکام قنده جوی را عمر دراز گشت	زلف سیاه پیرا عمر حواها زد شد

لایق بود نیست لایق روح بر روی پر مغفوش هر که گرفت اشکاف		آن مرغ سیمگون ز خط چو نهر بجاواز شد ما جنبشش از درگاه انداز هر چه بی نیاز شد	
بنده که جان و دل به بخت در ره بندگی حقیر در دل خواهر جا گرفت در لیر دلخواه نمید		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنها شد زو انقاری شد	
لباسش ز آتش ندگی سرپایه داری شد شکر بگینه کش تاو کنگن جادوی چشمش		بهرض دعا و شام دادن روزش کردن کمان شد تیغ شد تیغ ارض شد و در کسبه	
نظرو چش شد چون بر دازان زین فغان بادی حجاز از هر روی زیر نیلان خفت		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنها شد زو انقاری شد	
به پیری بر درت ناله حقیر حسته از حجاب خزان آمد بر در خواب غفلت تو باری شد		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنها شد زو انقاری شد	
یاد بخت ز درک به بجران امان دهد دلای ناق را ننگد صید چون کند		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنها شد زو انقاری شد	
باصد ز در زخم چو گل خنده می زخم گر چرخ بخت گیر شودم غم خور حقیر		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنها شد زو انقاری شد	
شاهی چون پیش مرگ بگذرد بیدگان ریزد چنان شد مست خواب ناله از فغان بیدل		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنها شد زو انقاری شد	
بختش چون که بودی حرم بگذرد بدست بختش بختان شگل خون بخور اول		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنها شد زو انقاری شد	

نیمه کوبه و نیمه کوبه

نیمه کوبه و نیمه کوبه

نیمه کوبه و نیمه کوبه

<p>نه تنها سخت خردن بیداران آن بوی نرم بر آن شکر قند که درون جبهان ناولی است عروس نهم را زیور به بند و بهر آسمانیش</p>	<p>از شمشیر کرب رز دروغن نبروی گمان نبرد بها و اپو با می شیم هم رنگ گمان نبرد گرمای که کاک سحر سازم از زبان نبرد</p>
<p>حقیر از نرس و نباله دارا و خدز مین طلوع اختر و نباله جوان کی چنان نبرد</p>	
<p>دلگهی به نوشی چو عرض حال کند زیون شود چو به تکفیر نفس اماره همین دست که شکل ازو شود آسان همین دست که سیره ازو نهال شود همین دست که بر مسند جلال کشد همین دست که در قوس اولین بهزد همین دست که ناله به پیش چو سبزه نه کافرست همه مومنین نه کبر و یهود</p>	<p>خوشتر از خجالت زبانیش لعل کند به پیش صاحب دل منج با شلال کند همین دست که امکان را محال کند همین دست که چون سیره پاهال کند همین دست که چار صفت نهال کند همین دست که خود شور قمر تعالی کند همین دست که نظاره خلد و خال کند همین دست چو دو گل می خال کند</p>
<p>بگو حقیر که از دل پیرس بخت یکن کسی به دلت و در میاگر سوال کند</p>	
<p>گنود گنگ سخن بر زبان نمی آید بر رنگ گل که خوش است و بوی میخیزد بسیار مایه عصیان کف که در دست ز عشوه سازی ابر و مژه نه تیری</p>	<p>سخن طرازی دل بر میان نمی آید صد از ناله من نا توان نمی آید غریب و مفاسد چه از معانی نمی آید خنگ بگو چه بکمان نمی آید</p>
<p>پیار سینه صاحب دلان نمی نبرد خزان حقیر درین بوستان نمی آید</p>	

له کمان و شمشیر را به آبرو کند ۱۱ آتش آتش الکس در و فوج چهارم تا رقت بیخیزد با بر داری ۱۲ آتش اگر کسی با تو در عهد ملک چیزی برسد و لاجرم کلامی از من بپوشد ۱۳ آتش که در میان کمان و شمشیر

<p>حرام نماز تو در بوستان بها افکند زکوی تو سوی گاشتن بنشیند پرواز هنوز چشم من از چشم تو دوچار شد چو خط مصحف رومی تو جاریه نمود</p>	<p>ناله و گلین سرو سوزی زیا افکند گره چشم تو اندر پر صبا افکند نگاه سوزی زمین از ره حیا افکند بدره کفر قدم شیخ و پارسا افکند</p>
<p>حقیر خرم صبر و قرار پاک لب و دشت چو از نسیم برق نظر نایا افکند</p>	
<p>بفتح بر روی و بعد تیر و حیا می آید بگسار از فتنه چشم تو چنان گفت نزار در زخم دل مارخ کند سوی سیح مید در روح قدس در زخم کرم خویش بچه تیری که نبوسد سر کای و فتنه</p>	<p>سوی کاشانه مار و به قفای آید تا درون چین آید به عصای آید آب بردارد اگر نام دوا می آید تا چوب از لب بگیرد به دوا می آید و ای سر از عرش برین آه سالی آید</p>
<p>سیکاشانید پر ویش در میخانه حقیر کز ارادت همه صدق و به قفای آید</p>	
<p>ز کتاب قیامت دلش جگر تاب کشد و اگر به شیخ که از حشوه گستر داف در شش نشاند در بران که بنه خط او دام جلوه کند شهادت به ریاست</p>	<p>در هم هر که به کتاب یک قفس کشد خویش را به کبابین نقش خود آید کشد حصار خراب به پیش نشاند کشد ولی شعله ز شش به شش نهاد کشد</p>
<p>حقیر نامه اعمال را بگیر بهر شیو که روز حشر خالت دم در حساب کشد</p>	
<p>ای که مست می عشق کبریا باشد فر کفر دین همه بستند پای در زخم</p>	<p>اگر چه بهیر و ساهلست پای و شایا باشد یکی ز کین و آن دیگر از طلال باشد</p>

ناله و گلین سرو سوزی زیا افکند
گره چشم تو اندر پر صبا افکند
نگاه سوزی زمین از ره حیا افکند
بدره کفر قدم شیخ و پارسا افکند

<p>اگر از طلاست سلاسل کجاست کزادی نزار و دست گو پیش بودوس جری چو نیست گرسنه دستار از خوان بکشا که گفته اند چو نان شیر خشک بود غدا عا شوق چو پاره نیست بنغم یار چو خود نماند که ام از بقا رسد نشسته جمال و حسن نکو دولت خدا را دست ز علم باطل و حق را شناختن سره مشو به تاب چو ناصح شفیق بد گوید ز نافرمانی به بستر فتاد از در خوار</p>	<p>خوشا کسی است که ازین بندار باشد که چون بگوش خورد روی در قفا باشد که گزیر حرص خورد لقمه املا باشد لذت صورت حوا اگر اشتها باشد سرشک که چو از چشم شور یا باشد منسا نه ایست که اندر فنا بقا باشد سیاه زلفت تیان بود بهر جا باشد به بحث هر که رود بر سر خطا باشد که خشم دارد در فرزند و عا باشد غذا از اکل حلال از خود و انا باشد</p>
<p>بمغنون و مین فکرم فراز لگان گردد به جرم آنکه از عشق را در نیم افشا گردد نیسی گز که پیش به شمع جود می یابد بهانا روح دارد بهیوی او به پشیمان قره از گردش چشم شعله ارم طم شد زنده شمع جان چو آتش که در شمعش سرفشان دن براه عشق باشد منزل</p>	<p>امان نیافت کسی از زبان خلق حقیر چه جای عالم و جابل اگر خدا باشد بهر چه هست که نایاب هست نادان بگردد بکلمه غیب اشکم از قره سر بنیان گردد درون گلشن جلفم بهوم هر گان گردد غباری که فرارم سگویی نشان گردد سرفشان میشود دیتی بر دوش فغان گردد بدوق و بوسه بهر شکر لب نذران گردد که شمع از سر مبدین میشود و نشان گردد</p>
<p>حقیر فتادنی ما سرم بهار به سیاهید بخاری که زمین خیزد کباب همان گردد</p>	

در این کتاب از هر یک از این اشعار در هر یک از این ابواب آمده است

<p>ساقی نوجوان ما باده کنه گر دهد چین چین او بود موج ز خنده میات بهر کار دل اگر بروی او کمان کشد بوی نه انگین لبش گر طبعم ز روی بهتر عاجت نامه پیام نیست میان ما و یار موی میان چنانکه گشت در کتاف نام عمر حسرت دید روی یار شعله زنجیر بجان دل ترا به سا خورده اگر دیش خشم هست او</p>	<p>باز رخسار رخ و غم چیست که در دست تلخ کلام از لبش لذت نیستگر دهد تیر نگاه شوق را سر بر سیاه پر دهد نوک قره بختوه ضربت نیستگر دهد هر نفس ز دیار او میرسد و خبر دهد عاشق خسته در خیال است چو که دهد نامه که ختم شد نه است در کف نامه بگر بیست و شش شب از سر نو گر دهد</p>
<p>بر دل عاشق خیزن حسن هم چو کند در عوض بجای حسن عاشق مان کند آه رسا اثر نمود آمد و رفت بر کشاد ناله سیم پارسید سینه و لعل خورشید تا نشود و گرنه ز یاد منع کند ز کشتش گر گرس سیم سکا افقنه در عالمی نکند شاه و گله اچند فرزند نیست بکمال فزون رفت پاسبان نه اگر در پیش فغان کفر</p>	<p>ناز کند و ادا کند عشوه کند خفا کند عجز و نیاز میکند مهر کند وفا کند خفا است که بوسه دهد منع در کج کند کیست که به خدای پاک این کار کند ما شطرنج بازی بیای از رنگش از خفا کند نهان اول جهان کند سحر بر آتش کند چشم به بند از و سون بر سیمیا کند در زویم فراق یا ز شکر جان میا کند</p>
<p>اگر از سوز به شب شمع انجم دارد</p>	<p>دل ز داغ شب روز سوختن دارد</p>

لعل این فن هر دو که در دست دارد و در کف افغان خوشتر است از کف بیاض و در کف بیاض خوشتر است از کف بیاض و در کف بیاض خوشتر است از کف بیاض

باز رخسار رخ و غم چیست که در دست تلخ کلام از لبش لذت نیستگر دهد تیر نگاه شوق را سر بر سیاه پر دهد نوک قره بختوه ضربت نیستگر دهد هر نفس ز دیار او میرسد و خبر دهد عاشق خسته در خیال است چو که دهد نامه که ختم شد نه است در کف نامه بگر بیست و شش شب از سر نو گر دهد

قدم به سبزه ز غفلت منه که سبزه او	درون جاده پنهان چه دقن دارد
ز سر دهری دوران چه غم حقیر خود چو در سبزه می گزیند یک دقن دارد	
دانی ز جوش گریه بر دل چه می رود تن سپردن که در شش نه جلقه می کشند غمم به انفعال گزیند نه تپان به زاده آبله پا و پیاده و لاس	از سیل موج خیز بسیار چه می رود زان چرخ که بر دل سبزل چه می رود یار بدست و بازوی قاتل چه می رود هر جانش از درازی منزل چه می رود
انکار میکنی بعد از آن حقیر بنگر ز پاس بر دل سبزل چه می رود	
بویهم افتادی زانکه در خط و نشان مکان دلکشنا خواهم یارت تا بسازم بجایان به غیب و درون الا هر کس اند شعاع وصل جان بود از آن تیر باران ز دل بیدار شود تا لبستان غیب پینه نه هر دهر تو اند کو دل طار بر دالا	حق طیب درون سماع خیم بمان باشد زمین و آسمان پاریز فرخ سبیلان باشد اندرا آنکس که روی یار درو هم و گمان باشد گران زان شده که این دلال در بیان باشد به بیداری چومی بینی نیمه آنگان باشد کسی که اندر دل چه باشد ز بیان باشد
حقیر از خیم جانان شکوه بر کم نگاه طیبیت چه سازد آنکه خود بهار باشد تا توان باشد	
هر چه با کسی ز گیس بر فن دارد گنبد اندقی گردون چه چاقیت چه یون تا بسو خیزد نشتی نشود کشف به نو هر که رو کرد به سبزه تیغ خود جادو	ناتوان نیست ولی چه هم تن دارد یک جانی نیست که از موج شکستن دارد نیت جزو هم که مومن به زمین دارد هیچ تفرقی نه آینه روشن دارد

لحم و دهان طوطی را با دهنه میزدند و در جبهه می زدند و می زدند

<p>مرحبا راهروی آنکه بتاع بردوش موسیا طور مرد این شهر خاک که تو زلف برکش که زنج بستی کند جوانی لرز از ضرب نگاهی تو دل آینه</p>	<p>در سفر از می دجونی رهن دارد شعله نو تجلی ته دامن دارد سویس سوختن از بس ل خرمی ارد نان مسلسل زده جوهر بر تن دارد</p>
<p>عقد بستی است با هم چه زنا حقیر رشته با هم زان ل شمع و برهن دارد</p>	
<p>چه نواز دست بگو طلمت از کجا آمد چو موج و آب حباب است جملگی دریا گرا و پرست همه جاز ذره تا خورشید ز باد و خاک چو قصر حلال او است</p>	<p>چو رحمت است از فرجت از کجا آمد درون اهر تایش کثرت از کجا آمد پیرم جلوت با اولوت از کجا آمد قصور و حور و سحر حبت از کجا آمد</p>
<p>تیش خیمه عیان سخن ده از کف چو نیست محاسب این بستی از کجا آمد</p>	
<p>در عبادت هر که اخوت فرود از ضمیر قمریان که گشته اند هر که در اندکیر سینه باخت تو بخواب خوش زشتایم روز بے خبر عاشق بود از خوشی متن پیش تو دیوانه و سودای صفت</p>	<p>اوشنی از لطن ام خوش بود نقل مسیاری که او کو کو نمود سجده تکبیر او انشوس بود درد آدرخت و اسبابت ر بود از دل او محو شد گفت و شنود او همان گوید که او را می نمود</p>
<p>ای حقیر اندر مصوری باش و بس خولش را آزاد کن از هر قیود</p>	
<p>باشن ترازانه بحق دسترس بود</p>	<p>تا پیر نه ستم به که به قید قفس بود</p>

<p>کس روی آفتاب بشوید سپید صفا فردا به پیش داود او در شود عزیز حاصل به پیش و در حیدر مایه سخن گنجینه که از نصیب نشد نه عقیاب اندر زمانه است آنکه نه پیاوسته کنایه</p>	<p>ایل صفایه خویش نه مصلح گسخت امروز خیر کن چو تیرا دسترس بود سودای خام که به سر بویوس بود که شایسته صید و شکار گس بود انجام کار دست بدست عس بود</p>
<p>بهترین جهان رفاهت حقیر نیست از دست دوست نام چو دست یار نیست</p>	
<p>نه در آینه از خود بر لبم آوازی آید توانم که قاتل بر اهلار مسیحانی دل مغل نشینان را کند سر و چراغانی بجز چرخ از آگاهی نیاید معنی او را دل عشاق را بر بود چشم نیم باز او بزمک بودیم از چشم نهان کلبه باش نماند جاوه مهر و عقیاب او نه پاش در آینه چو عکس او در و از چرخ خیالی</p>	<p>نه در آفتاب کسی از روی ساریک ز روی باز پیش کشیده خود باز میاید شراری غمگین که شعله آوازی آید ازان حرفی که از چشم سخن بر آید همانا کلبه اندر چرخ شهباز میاید صدای پا چو خیزد و خفت از غماز میاید گوی با صد نیاز و گاه با صد ناز میاید چو شور سمل اندر آب و آوازی آید</p>
<p>گر میان چاک بر سر خاک گردان بایل بران ز کوی او حقیر خسته دل ممتاز میاید</p>	
<p>ز کاکل نام برده شکر آن بت بنام میاید عروج از صحبت پیران جوانان بویاید علی شوق معشوق اهلانت افزاید لبی را اگر رسا نهند بر لبان خود</p>	<p>پایه صید دل عشاق با صد ناز میاید اگر نبود کمان که تیر در بر آید ندانی از لب نه در لب نماند میاید گویا شیرینی اندر نغمه آوازی میاید</p>

نه در آینه از خود بر لبم آوازی آید
 نه در آفتاب کسی از روی ساریک
 ز کوی او حقیر خسته دل ممتاز میاید
 ز کاکل نام برده شکر آن بت بنام میاید

عشوه بکس که در قفسه درون و بوی کاش که بپوشد در دیده شود یعنی ناله و سر و حرکت مستوحی که دل عاشق الا ان زلفش شود

چشمم بیند اندکی طبع سوار آسا
کنار زلف بکس که زین کمان کف

تبسم بر لبان طالع نما سازی آید
قیامت در کار از عشوه و انداز آید

حقیر آن نموده کوبی تیر زین بهر باشد
گوشش خاموشی بچرخش و آواز آید

لب جان بخش و چون بر سر ابرو آید
هر صبح از زهر و سیم را ساز و شباب او
به فرش خاک نور و مهر و موم از عالم بالا
صنم خانه در وین که بخت دل بشود دیدار
شکست سحر بفرکان تماشای و کردار
بدیدار جمالش دید که آینه و مانند

چرخ بکشته جانها را و جانها را می آید
چو سحر بر غدار ساده و آغاز می آید
بنگام خراشش بهر پا انداز می آید
دی که اندر دلم یاد بست طناری آید
تدوی صدای از چنگل شبنامی آید
چو عمر زنده آب از عکس خورشید می آید

آگهی خیر چون سازم علاج با فزونی از خود
که هر از دم حقیر از خانه غمناک می آید

عشوه چون زلف کمان ز کمر جدا کند
گردش چشم تو تیغ ابروت را شده نشان
چون که خالی بود آواز حق آید گوش
چون که روی باز و چو سحر در عالمی بود
نهفتن از قهر و زاریان کند و نه هیچ حشر
از آنست که راهم گیرد و نگردد ز امانت سپاه
چاره زخم سنان و خنجر و پیکان بود
هر چه تا محسوس می باشد دل آید نمراد
شور و بزم و کفر و کلاه فلش و شمشیر

نفس ملوک ز خود در صورتش می گویند
دل برنگس مرغ بسمل ز قفس پر آید
زان اهدوم اندر جماعت صاحبان کند
از شکم خالی جوانان نموده شکم گسترده
انچه شب ظلم و ستم بر جان برین آید
کارگر آفتون نگردد و سگ از راه آید
الاعلاج است آنچه بر دل خنجر آید
هر دلی نمی تواند دل که دل کیس آید
دیروز از خوشی و آنکه اگر کس می گویند

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی سیدنا محمد و آله الطاهرین

که نر با صفی و تشدید نوری از دایره که بر چشم قائم می نماید که پوشش نایب سفید باشد و ملاک از آن پویشی است از آن

عاشق که جان و تن همه تسلیم او کند
گرویش از بار تعلیق گران شود
خالی از آب شد جو سبزه و سبزه فروش
غائب بخون چشم و چرا و آینه بود
نور زینه خود در دام ز سیر و فصل گریز
باشند اسیر نفس بهمانه عاشق است
گفتا چه خبر همه گفتار حق بود
دنیا چه جنبه است سستای چشم لکیم خود

سیدانند آنکه هر چه کنی او نکو گشت
پیر خاک آب ریزد و خالی سبزه کند
از خم خویش با ده طیب درو کند
حاضر دهم هر چه کند رو بر و کند
تا هر چه خورده ز درون تو بود کند
از یار غیر یار اگر آرزو کند
خالی از خود چو نه ز لبش نکو کند
سکین دماغ و معرجه لب شکو کند

توحید و احدیت زلف خود ده حقیر
ناند همه خواست که جستجو کند

مطلع

فهرول منزل اگر مگانی دلبری باشد
چیز فرشتی مثل ویرانه بدین از نذر و قائم
چهارستان گلستان و جوی از آب باشد
زین زنده ام چنان که خندانم در آن
بگو و لب خندانم در دام اسیر دین خود
سیرت یک جویانی از نذر و خوف و دلش
نشان جان و دل و جانان نمی ماند
خدا آباد و در و در و در از چهره گشتی
گشتا چشم حقیقت بکین هر فردی عالم
نور زری که اندر لبه با من دلبری باشد

نه چشمی سیر جاده او شغری باشد
اگر یا باز بهرم رنگ صحرای سیری باشد
رنگ گان که چون خورشید و گان شغری باشد
تن و با و نفس چنان بر و گاه صحرای باشد
اگر چه راه خضری را سیر سکنه دری باشد
اگر از ازل سطلای بود و در کافری باشد
اگر در اشراق خود شید اشراق اختری باشد
که سهم اند از هر گدای هر دوی باشد
حقایق تو نه شید افروز نظری باشد
صراحی مهر و مرغ کباب سافری باشد

که نر با صفی و تشدید نوری از دایره که بر چشم قائم می نماید که پوشش نایب سفید باشد و ملاک از آن پویشی است از آن

<p> سر بر قمار عشق اندر طریقت گام زن باش سلا با آستین و دامنم غریب میگرد الا چشم بصیرت واکن و در دل تماشان مطلق را ندانند سر جابل مختصر کردن اسیر ملت از لای زنده در حشره آزادی بفعل خویش هر کس تپه شد دریا مثل آب مشوا محل بکثرت و صد حق را تماشان حواس همه یکی کن درون خوشنشین بکار خدایا بیدار کن در صفر هر کار واتی را نعم از بر و فوری بخت هر و نمی خندید چو آن غلی که سوز و غمی نگر سر را پیش </p>	<p> که تا در جاده بار یکیش رهبری شد سر شک آتشین با بهمانا اخگری باشد درین آینه تصویر بری بهشتی میگویی باشد مگر صابحه که حرف گوید و فتری باشد بهجت جف جف و ناطق و مطلق خری باشد که تا حرفی نه اندر داری بر داری باشد که هر فردی بشود خود غافل دیگر باشد که سلطان هم بران نبوده شکست باشد بسا داد اندر و ناطق و ناطق ناطق باشد نفس در بند نیست و جف جف جف جف باشد نذر و دی که کشد به جوشش خاکستری باشد </p>
<p> حقیر نذر جهان هر کس یک دیوانه مگر آن تشنه که تشنه که جف جف باشد </p>	
<p> افغان ز عشق که بر جان و دل چپا دارد نه کم نگاهی آن نازنین ز به فرست و کم ز دست کرم میشود بریشان بس و را چو خشم سیما گفته اند بجا است جفا و ظلم و ستم هر و التفات و کرم با صبدین خدا هست کردل عالم </p>	<p> بلای پیوسته و وصل صد بلاد دارد مگر معایده چشی وی از جفا دارد بزرگ غنچه که صد چاک از صبا دارد صبح انچه بلای است او به یاد دارد زردی مصلحت است انچه او را دارد خوشامد که جفا بیند و دنا دارد </p>
<p> در از دست دعا پیش گیری دارد </p>	<p> در از دست دعا پیش گیری دارد </p>

<p>دل که داغ نه از عشق کبریا دارد سنگ گره شود اندر گلوز پاس لب چنان سبک بر پیش میروم که چاره ما بجام ماست رحتی که دل بقوی ز چار سو پیوس و فکر باطلم گرفت زدست و بازوی قاتل شرک است دل چو لاله زنده شعله باز داغ جگر نگر ز عارض سیمین او نگر دوز باز زدست دوست عروج و نزول یواز</p>	<p>ز نقش سکه بی نقد ناز و ادا دارد دل و می که سر عرض مدعا دارد نمایز خیر نباشد به نقش پا دارد نیز عریضه با شیخ و پار سدا دارد فضای سینه ماعرض کربلا دارد که گشته اش ز حیا چشم خونبار دارد گمان بر ندر حقی ایاغ ما دارد چو حسرتی که به زرد اینی ادا دارد بزرگ کاغذ باوی که در سواد دارد</p>
<p>نصیب غیر شود زرقی باز کردش چرخ حقیر طالع ما بخت آسپا دارد</p>	
<p>دل چو به پیغمبرم غریبه تقصیر بر و صدید برانگین نهوز راست کرده گمان راحت خواهم بود خواش بدایم راه برون آمدن گریه ضبط نیافت عشق جنون خیز خواست نادید از ادگی چیز و چو از کل خفیف چو خورشفت نیست دیری مگر هست فرومانگی از پیر و جد امور جد و ملازم است</p>	<p>ایرانی خو بخوار او دست به شمشیر بر و خشوه او تاب رم از رنگ بخت بر و لذت خاموشیم کثرت تقریر بر و لامیه اعمال شست عرف ز تقریر بر و عقل بودیم و گمان پای بنخیر بر و شیر تریان را بجای از ره تدبیر بر و دانه عقاب جوان گریه صافی بر و آنکه تن آسان بود رخ سوا تقدیر بر و</p>
<p>پیکر انسان حقیر است شریف صاحب دل چه به اصل از به تصویر بر و</p>	

<p>حسن خندان چرخ او چاره زند سپرد عفو کند یاد پر مجرم خود را در حساب هیچ چه قصاص بر او نیست نه بدست سپرد که ز خلق حسن با سپهر ساخت شعور جنونم خلق خوشتر است که هست تا سدی صوم و سلوة ترخ کند پایا انچه شب سپرد شد چون هم از کمال سپرد بر او سپرد بدشت که بود از سپهر صورت از رفتار مهر سپرد از باغ کام</p>	<p>سحر و فنون نقش را از سر تاثیر سپرد راحت دیدار از خدمت لغز سپرد بیعت او از دلم به نیت تمیز سپرد زاده و اقیقت از تشکر و شیر سپرد خوشش سر غلیل را شورش زنجیر سپرد چشمش و فنون ساز و سر زنجیر سپرد تا شود شش بهر گم هم صبح با شیر سپرد حص و بهر از دعا مایه تاثیر سپرد صبر درازی راه از دل تنگی سپرد</p>
<p>گرچه نام دیگر نامه نوستم حقیر شمع بر اسرار مایه ای ز شمع سپرد</p>	
<p>روایت دال مجرب</p>	
<p>گفتار تلخ کرد داند را تر از بد به نیند مال کار سخن ابل و ابل شیرین سخن که ابل و غرض تلخ روان حمد و سپاس است به گفتار شیر و دال</p>	<p>اندک هر آنکه ابل و دل است از تشکر لایق گفتار تلخ که بگوید دیگر از بد از نخل بدست شربت نیابی تمیز لایق با گفتنی ز طفل بود بر پدر لایق</p>
<p>قصه ای از من به چشم منی زان شد و حقیر که اندر دهن نذاشته بود و شکر لایق</p>	
<p>شیرین سخن گو که بد کام جان لایق</p>	<p>زین نعتی دگر نبود و جهان لایق</p>

وله	
سوزش دل توان کرد در قلم بر کاغذ	هر که بنوشت کند جوهر و ستم بر کاغذ
ردیف را و جمله	
مطلع	
<p>میدید هر کس چنانچه دلم را می دگر هیچ معجز نیست خالی و بیانش را می نیست و آفت تر ز کوی میگردم و بیخود از نگاهش زندگم و دمره مرده زنده باز عرض مطلب به پسر شاه و پسر ازاد همچو کسی ماه کو افتد بر یک آبشار</p>	<p>میدید در مرا از مرهم اندازی دگر هست سوداگر و دوا ز جانی و دوا دگر آنچه فرماید ندارد حاجت را می دگر عشوه چشیش مگر دارد او را با می دگر وای دل که دمیدم دارد تناسلی دگر محمل را باشد هزاران نیست بیای دگر</p>
کم بود اندر جهان شاق دیدن و حقیر	
رنگ بود از لعل ترانی برای می دگر	
<p>هر چه شود دگر بر کوشش غوغا می دگر هست از حق کن طمانینه نایب کار می جاده کوشش بسیم بار کوفت دل ضعیف حسن بانوان دگر آئین دیگر بسته است هر ولی نبود که نتواند کشید از عشق ناخدا را دستگاری نیست که اگر بکنار</p>	<p>هر ولی نیز نگرفت هر شتم و تماشای دگر این ره عشق است نه آن نقش بازی دگر می نه جای قدم افتد مگر جایی دگر میداد شیدای خود را حکم اندازی دگر بجز که غم بود سنگین ز غمهای دگر سونج عشق نبود همچو دریای دگر</p>
<p>در سر و کیف ما نبود همان غم خفیه ساقیم ریز غم غم خویش می دگر</p>	

موم ریاستکن بخور از جام مهر حقیق	از یار و در مانده اندر تقاضا هستند
فی الارض و السما بود غیر او حقیر	ناید به چشم حس تو جز ماسوی اسنور
ز آب و گل بگذر چشم دل بجان انداز دلی که عشق ندارد در مینه بیرون کن اگر گفت کن بگو گفت آنکه کرد تمیاش چو در هوا لگنی تر گشت بود دغالی آهید نفع اگر داری اندرین بازار اگر در منزل آن به نشان فی آگاه	کنند بهت بر بام لامکان انداز حق از منفر اگر باشد استخوان انداز نظر به آمو و امور کن فکان انداز بهشت چه یکیکه تیر به نشان انداز خفت هر چه بود و کف زین انداز قدم به نشکفت پای شیرین انداز
درین سینه جاده به چشم سرور نیست حقیر	بیا مکرده خود را به چشم کشتن انداز
تو ز جنت را نرفت ظلمت زلف دراز باشق و دیدار تو جز تو نخواهد دیگر عشق بد بر فلک طالب اگر ملامت سرکش را فدا ده باش تا به جنت کنند	چشم چه بیند به شب گر چه بود در بازار نزد حقیقت اثر نه خورش از حجاز علم و هنر میگذرد سوی نشیب فراز بر شکسته پاشاه بود چاره ساز
رسم سلیمان بود مورد وازی حقیر	زان دل محمود شد بسته زلف ایاز
نفس به نفس از قرب حق و ده آواز بجا ده که ز ظلمت حقیر بود عاجز زیر نو که ز دل خیزوت کن تفریق سیکس دست بر سر بر گیری زلف غلی	بگوش او ز صد پر که نیست همراز ولیل و میران راه میشود آواز ایکیست کفر گداز و یکیست کفر طراز ایکیست محروم شدن دیگری بود اعجاز

<p>خست از دل و تن نه دست بپایان نمای طایفه قدسی به لوبه و گرسنت</p>	<p>که اوز بانگ و نوای طپه رو بیدار صفیر اگر چه بانگش ز کمر شد انبار</p>
<p>حقیر گر بود دستگیر سپهر طریقی نقد و سوسله عقل در تنه چنان قرار</p>	
<p>روایح بهین حکم</p>	
<p>اگر اهل قبال را نه پند به سخن میرس و اگرش کن که بشنوی آواز قمر قبال انسانیت و نه بهر چه در سپهر پیروز گریه که کنی به طریقت بخش نشین ایمانیست چیز اگر پیر شد به عیس مست عشق همچو چاه سبزه که شد فنا کهنه گذار و سوز جگر را به بین</p>	<p>سربس بخوش که از حرفه زندان میرس خود با تو جبرئیل گوید از من میرس در جام سبکین در شینی کفن میرس از بهر خضر صبر کن از راه زن میرس ز ولادت جملی بهم مردوزن میرس کافور و عطر و غسل ز کور و کفن میرس پروانه را از ساقش و به ختن میرس</p>
<p>غنچه اگر حقیر زیاد سحر شگفت ز دوا نسا ط و عشوه با دین میرس</p>	
<p>برخی آید امید دل ز دست هیچ کس من چو از خود رقم آید از خود شست چو با سوسی که میگوید زنده اسرار عام تور و گاوای از نظر گرد و زنده انجرا</p>	<p>یک نگاه مهر لطف آینه خیمه پارس خود دل را بنجیر این را ز جان سپهر کس یک دمی غافل مبادت از دوزخ و فتن بیدار اهل خرد گوشت بر آواز جرس</p>
<p>هر که باشد پاسبان بر نفس خود سبب حقیر که بکرم سرقه دستش را گوی گیر عیس</p>	

روشنی

گرفت سازد بگ برنج و غنایاش
الماس برین خوردهن آرزای بدوز
گوکس مشاب تو دهر عشق جواب
با کاروان جو میژی اندر دیار غیر

باب در دول بسیار و بنفرد و امباش
همان خدا ان نعمت ایل ریامباش
لبیک گفت خموش و بر سر چو پای امباش
خود را پیوش و راهبرد و زینجا امباش

این سخن حقیر بود و او سخن در ده
ششمنده باشد و بنده در ده باشد

کند خلق و درین از تنگی سیل پنجپیش
بر بیداری چو می بینی خجالب پیش است
تعلق کے بعد مانع اگر طبع روان باشد
از ان جواب بر پیش شرف بر کسیدار
لیکھ تشنه زار بج و لقب دیگر بغیر ای

اگر از خشم و کینه بپا ایستد و بپایند
 بپرسد از اهل باطن تا کند شرفی نه بپرسد
 نه بند را پاسد در پاگرد و چو چو از خشمش
 که این از بند و دنیا دست دراز
 از خون مضطرب و اشتقاق او گرد و زرق و برق

نماز و اختلافتان طرفت اندک نشسته تعبیرش

بر زمین انگن سرخوت زدوش
تا تو داری گوش بر آواز غول
گفت الا انسان سری باز گفت
هست اما حاجت دلال عقل
گر ملول می زو سواس خرد
ایر حقیر از لب فریبستن چه

معنی اندکیر کن به گوش
نشوئی احوام از بانگ سپروش
سراشا نم زحق این رایوش
او خدیار دل و من دل فروش
رهین کن خود را بدست میفروش
از خوشی کن تپیل از خموش

اسماء بنت عبدالمطلب زوجہ زین العابدین علیہ السلام و امیر المؤمنین علیہ السلام

لے عیاضہ انسانی مدتی دانیاس کہ تعقل حق تعالیٰ است که انسان بزرگ است و از ان انسان کوچکتر است یعنی بشو ۱۲

<p>کفرست شکایت بنفایش از چشم و کبیل و لعل نوشین پروانه لبوخت و تنگ بگذاخت فریاد و خروش ببل از نیست دل را سر شکوه عدو نیست سیر و خرد و قرار دل سوخت بر مهبزنه میخ فند داد و آموخت سامری را دکتریمه او دست هر و جوش چرخ از تکلم و تبسم</p>	<p>شد ملت عاشقان بنفایش که در دود و دگر گشت و وایش لایه وای ز عشق و ماجرایش گل گوش شد دست بر وایش شد دشمن جان خود آشنایش فریاد شعله حنایش شعله ز عشوه بیایش آن بندی چشم بر وایش رحمست نهان هر بنفایش در عشوه بیان دست و رایش</p>
<p>نزدش خفیه بر عشق خاموش و تبسم از زلفش</p>	
<p>روایت صا و</p>	
<p>از از حق خموش ز نادان علی الخصوص پرواز خود و گل نه جدا میتوان شمید</p>	<p>دگر خود و گویه مسلمان علی الخصوص حق را بخور جان خود ای جان علی الخصوص</p>
<p>شور از زبان پیکر کن گنگ شو حقیر شور دست منع بر در سلطان علی الخصوص</p>	
<p>کسی گفت سخن با تو از راه خلاص بسی حرف منع دلدار نقل بر دارند حقیران و گدازانست حرف زاری</p>	<p>میان نهان چو گوید بر ز کشته خاص چشمه دل پر در سوره خلاص ز بند نفس نمین نیانت که خلاص</p>

روایت طار

شده نسخه قمر زرخ در لستان غلط رازی که از نوشتن گفتن بران بود سازار شناس نامه بر جهان بجان جان از کج شتر راستی مغز و است بجان یا بد و جی حسن و عشق و عشق حسن	باله خط کشید که شد بیکان غلط جویند و کتاب همه اهلان غلط رفتن بیام بجه مدی نژادان غلط تیرانگان کی نه فتنه بر نشان غلط ترجیح برگردی با شد آن غلط
---	--

همانندی چو اسم توح به کی کن لب حقیر
شیرین ز نام فتنه چو گوید در بان غلط

نزد از نگه بهال کبوتر تر هر از خط لحنه نامه بر بجه خندان خط کس	بنوشت در حجاب خط مانگا ر خط هر خوار رسان گفت آن نگار خط
---	--

این هم در بیخ و است که نه نام کسی
نام حقیر ثبت گشتی بر کنار خط

روایت عین جمله

از گل کند گیسو وجود و نشان شمع گل از زبان شمع چو ساز می جود نوری که از سبیل آن خط است گردن آفتاب سینه رنگ رو سپید آن نوک سفید و سینه نیست دیگر است	پشت حرف فیر گل نذر دایان شمع گرد بلند شعله آتش بجان شمع بر جای مغز و دود استخوان شمع باشد سیاه بام و در اندر دغان شمع نمود و درون همس نزار جهان شمع
--	---

همه خط
نویسند
در این
جمله

	<p>در خواب بین که دیده به بند ز نور خاص آنجا حقیر نفس و نباشد نشان شمع</p>	
<p>در چو اکبر باشد خواب او در مرغ مهر شود لک آنجا که شمس که طلوع که آن خشک چو هوا ناپید از جوی گناه کار از آن به که سر نه بر خضوع که هر ذراتش میشو در آب و شمع که یاد آورد از صانع در هر صانع</p>	<p>در خواب بین که دیده به بند ز نور خاص آنجا حقیر نفس و نباشد نشان شمع</p>	<p>کسی که در عزم دل خمیه بر سر کوع شیر سیاه بشد روز از خم و دست لذت نیست طعامی لذت گیر سنگی است اگر طاعت و تقوی رو شود کلمات ز آب گیر و صو کن چو در دم دیده به بت پرستی من نه نشد نزن از کفر</p>
	<p>حقیر کوزه شکن ری ز آب چو در چو که قطره بجز شود گر به بجز شد چو</p>	
	<p>روایت غنیمت</p>	
<p>که جزو بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زنده در دولت خیال دروغ با خوش نباشد صف نفال دروغ که نه نیکو که شد بار در نفال دروغ باطن ست بلایل چو کمال دروغ نه سیر و تازه شود گاه با کمال دروغ</p>	<p>در خواب بین که دیده به بند ز نور خاص آنجا حقیر نفس و نباشد نشان شمع</p>	<p>بترس از حق و هر دم صد ز حال دروغ نشین به مبر و بکن راستی مصاحبه اگر چه در دل نادان نخست بود غریبه چو به تیرم ست در انجام طعمه دروغ نظاره است چو سال پیش تشنه لبی سبک بچشم خلایق به پیش حق دروغ</p>
	<p>دروغ را نه فروغی نه زحمت حقیر در انبساط نر اید بدل طال دروغ</p>	

روایت لایم

<p>یک گوشه دل صد فکر باطل انوار کثر حوران و غلمان درس و بستانان از هر طوفان صوفی ز صورت معنی توان یافت ناموس رفقای پیر یاد و دادن از عقل بگذر در عشق رو کن</p>	<p>عجل گران شد درست منزل بگذر از هر پیچ و مان چاهل علم آنگی است در غنچه دل گنجی است نفس در غنچه در گی بیست و بیست و بیست و بیست تا پاک گردی از فکر باطل</p>
---	--

بر نقش صورت بخت چو باسی
 نیلی حق است نهان بخت

<p>از آب سر شکم غسل دل ما بران تالوع و کعبه است منطق بهر خفا و خاشاک تحقیق دانش علم و نور است گشت عجب با سر سبز گردان بود از لایه و گل سحر پر آرد بر دهن خدایا خلق سر ساز در دهن خلقی غول بیابان</p>	<p>آسان نماید هر سر کار مشکل کین در کردن اندو در گی یاسنج صبا ی تیغ تاتل از خود علم جو هست مشکل بیشک است خاری در دیده دل از آب چشم و وز زار است دل صد عشو ساز و سیاه ز عجل چرخ شمع سوزان بر دهن خضر ره او چرخ سبز دل</p>
---	--

در چشم دامانان قیاس
 صد علم از بر دهن خدایا

لایم صبح از هر روز و هر روز
 از هر روز و هر روز و هر روز

لایم صبح از هر روز و هر روز
 از هر روز و هر روز و هر روز

<p>دل را دیدی چه بود دل را شنیدی بام دل شکسته دل اندر بدست آن هم دریا چشم آن یکی باشد بهنو بفران ما دریا چشم زان سدل باشد بهر دراکم و اعلی زور هست تفسیرش ز گفتن روزی شتر و زور اگر نماند دل نماند هیچ اندر کن فکان تا یکی از نفس ظالم در حقیقت سر بر یک نفس اگر شخار و ارا که کوی لکان</p>	<p>بچه خبر از خیال باشد جبر خواهم دل پیران زمر شد که گوید با تو و صفت نام دل پیوسته نیلوفر می گفتند اسم نام دل لاس یعنی سر مقام است یعنی بام دل اندرون خود نگار غار و هم انجام دل ابتدا دل تمام دل آخر و انجام دل چرخه عالی کند یکن بیایم نام دل تا دیده از وصل جهان جهان ترسم نام دل</p>
<p>طرح دیدار کند اول در جهان بمار دل منزل دل چه مقام دل بهین دل ایست هست در تپیل معلول عقل در فزون بهر دل بر نشنا سر جوهری خود تناس</p>	<p>چون در آمد در سرم از دیر کرد کار دل ای دل تو دشمن دل و می آید دل آه دل منوس دل صد و آه دل نه دل تو ز خود غافل چه عالم بهتری زار دل</p>
<p>فرخ باشد غلامی دل تو گل خوار حقیر زان بهر پیروی تو ماند و ایما ببار دل</p>	<p>فرخ باشد غلامی دل تو گل خوار حقیر زان بهر پیروی تو ماند و ایما ببار دل</p>
<p>فره نور شد بدست پیش نور دل عاشقی و مشوق عشق آه دل که ز نذر زخمی کز و سوز دگر در خم بر روی و در فرکان یاد آجایه است چشم فتنه زار</p>	<p>یک شمر بود که نذر بر طور دل هم نظر هم ناظر و منتظر دل گاه باشد مرهم کافور دل که بود خنجر گس سا طور دل می دل است و تا کمال نگور دل</p>

دل را دیدی چه بود دل را شنیدی بام دل
 شکسته دل اندر بدست آن هم دریا چشم
 آن یکی باشد بهنو بفران ما دریا چشم
 زان سدل باشد بهر دراکم و اعلی زور
 هست تفسیرش ز گفتن روزی شتر و زور
 اگر نماند دل نماند هیچ اندر کن فکان
 تا یکی از نفس ظالم در حقیقت سر بر
 یک نفس اگر شخار و ارا که کوی لکان

صفت دل و کلمات آنرا که اندام

صفت دل و کلمات آنرا که اندام

که بود اندر وطن همچون غریب	متصل فاصل تقریب و در دل
هر صید طایر دل است حقیر	که بود شهباز و که عصفور دل
هر شد و چندی و چاره تدبیر دل دل که باشد کس نیکو بی مقام دل کجاست باد را ساکن کند یا بکوزه آورد این چنانچه او نیست عدل او از در آورد	اسم عظم گو که بکشتایدید و تسخیر دل صاحب دل هم بود خاموش و تغییر دل یک نتواند که دارد بسته زنجیر دل جان به تن بریافتند رساند اگر قهر دل
دل حقیر آخر ز دل گفتیم که راز دل مگو	گوش گشتم می شنیدیم به نفس تقریر دل
من چویم صلح میجو پیر من بکار دل کوه و دریا داشت و جواهرش کسری بام چرخ شیخ را در بر آرد برهن را در حرم اکبر و یان شفق باشند در صوم و صلیح هر سحر دارم سری معجز ولی را اختیار اگر کنی عافیت یک لحظه باشم مخویار	من ز دل بیزار بودم من بزار دل کتر از یک گام در چو لانی رفتار دل بهست نهفتاد و دولت باشکار دل اگر نه خائل در میان نشان بود تو آرد دل گم کند راهم رساند بر در چهار دل از سر خود غارت خواهم میکند بیدار دل
عشق را در بر آرد و شمع عنان دل حقیر	شد بر آرد خاتم ز صلیح و کینه و بیکار دل
از که پرستم تا بگویم نکته سرار دل خفا فلان خود غرض بودم که سیراب شود سیرابان را گویی تفسیر سازد بر ملا من که به رنج و غم بهیم راه اندر هزار	عقل کل طایر است اندر عنان تار دل آبند و بر روی خوابم تا شود بیدار دل که به پیش چشم باشد صورت دیار دل وای پیر حرمی که بر دوشم نهاد این بار دل

<p>سخت محکم عهدی بندم بوقت شب حقیر باز پیمان بشکنم هر صبح از انکار دل</p>	
<p>نیست برگ گل رنگین بد بان بلبل جو گل خون خزان آفت دام صیاد جای خون رنگ گل آلوده دهن دل و انچه بر شمع گشت از سر روانه پرس چون کند بنقله نوازی فلک کجوتر اشک بلبل گل نوا و گشت شمع خواند آنکه بر تالاب روح و دیدار به انصال ووش از وحشت دل جگر گستان قهر دیدم آنجا مهر برگ گل تیر نیست خزان</p>	<p>گل دامن سخت زبانه زبان بلبل دای این ظلم و ستم بد دل و جان بلبل هست بوی گل تر روح و دل بلبل شرح چاک دل گل باز زبان بلبل آشیا نزارع به بند و به مکان بلبل تا که افشا نشود راز نهان بلبل رگ گل تا خسته بارش به جان بلبل بشنوم تا گل و گل زبانه بلبل یک دو چه بود به گشت نشانی بلبل</p>
<p>تافیه نوکن و بر جوان غزل تازه حقیر هر چه باقی است بگو جمله بیان بلبل</p>	
<p>بر اینیم خوری بود شفا به بلبل جذب عشق بود در پیر کوی محبوب حسن چو آن جلوه کند زینت عشق سر بازار تو از آن بفروش بای صیاد حلقه گردن تهری شده عشق تو گل</p>	<p>شکر خنده گل گشت دای بلبل کس حوک باغ نشد راه نای بلبل زنگ گل کرد و زبانه ی پای بلبل پیش گل رو که در دزد به بای بلبل با عشق و آفت جان شفت و بازی بلبل</p>
<p>ای حقیر جگر انکار ره خویش بگیر تا کی میروی از خود بولای بلبل</p>	
<p>می خوری خور ز ساق گل</p>	<p>چون بلبل مست باشد بخور</p>

شما طه صفت صبا سحر گاه بخت عروس گلشن از ناز نکشا و کسی که چسبیت اسرار	در شان کشتی زلف تمسبل باشان و شکوه با تحمل بدیل گرید خنجر ده گل
از ساعده حقیر مل کن هر عقده بسته بے تامل	
رویت هم	
دل با کافرو جان چو مسلمان دارم می بید نقش نکو یا زلفه اش عود نیر ملت و مذہب ہمست زد سوا عقل خدمت حاجت بان نه کنم از ره کفر	وای این هر دو خال و شبیه انی دارم عیب چهره و چو نظر بر سر رخ نمایان دارم کن و دین هر دو فدای غم جانان دارم در دل نبود غرض از قربت سلطان دارم
دل ناپدیده شکستیم برندی اعلا سایه حقیر از تو چه گویم که چایان دارم	
شکوه و دبدبه خسروان نیخواهم ز فرش قائم و از چار بالش تحمل کس ندو قهر رضوان به خاستن مان نزدی شیشه کوثر نه سایه دلونی	جهان و هر چه بود در جهان نیخواهم طر از وزینت و زینت نیخواهم نهم خلد برین لامکان نیخواهم رخت و لباس و هر چه در جهان نیخواهم
ز تو چیزی تو من ای جان نیخواهم ز تو چیزی تو من ای جان نیخواهم	
من چو خنجر و لی شیه عقدا خواهم بزن تو را تا بدم هیچ منائی نیست	بسیوه قوت خود از صدره و طوفی علم نه ز دنیا سوغم ماند به عقیده خواهم

<p>افتر خیر تو من لاغری و غم شب و روز گر دم دیر گیر و درم سبک گردم</p>	<p>مددی غیب تو در صفت هیا خواهم از تو امو روز وفاداره فردا خواهم</p>
<p>مهرم ازین ابروی دل بیایب تکبیر و دست وصلی آواز قیاسی آهنا خواهم</p>	
<p>و سلسله چرخ به شمع ز من کفتم دلبری را و ز پند سوزم بخیر کفتم و وقت سحر سوزی شمع کفتم که کفتم بالان شبیه به شمع زو اندر دگر دگر وقت سحر کفتم به شمع و کاش کفتم</p>	<p>و سلسله چرخ به شمع ز من کفتم ایین پوشتین شمار سبیل من کفتم تا که فغان و گریه به بیت الوان کفتم ایرانی را چو دگر روان و چو زن کفتم تا شمع را به شمع منم بر من کفتم</p>
<p>دیگر عدل حکیم ز خودم ز سحر و در تا خند لب را به من بچرخن کفتم</p>	
<p>زین پس سخن به شمع و در بار سخن کفتم لشع به نیم قدس ز فافوس سخن کفتم از هر و طایفه ان بردار آشتنم کفتم وقت سحر مهر تو ظلمت بوز شمع را ز نهان عیان کفتم از انبساط و جود شیرین ز کاغذ خضری آرا من بوز و جود عید است جام از من کامل کفتم طلب</p>	<p>خود را به عشق شمع کفتم و شمع کفتم پر وانه و آتیا بهوس به عشق کفتم گدرد و در بر من خیال کفتم من کفتم تا دفع و هم مار به خود از بر من کفتم یزدان پرست شیوه بهرام من کفتم در راه غیر پیشکش کفتم و کفتم زنگ شفق بچام شمع کفتم کفتم</p>
<p>مشاطی ز ناسیه آموزم اسجیر تا طرد بهار سخن پر شکون کفتم</p>	
<p>خوشتر از علم صورت و چایب زندانم</p>	<p>بر غدار شایه معنی تقابل ندانم</p>

لایحه چو بخار از دوزخ آید به نیت طهارت از دوزخ آید

<p>غزوه دل جید نورنج جانان است تاز صفی ساده خاندان تن کو بهرین بود گرچه پیشتر به چشم خانه غفا به جود خوش تر سنا گشت آنگاه دل مجرب و دا تاب به بیاری ندیدم امن این چنین جام خالی داشتم در کعبه هم همچون جاپ</p>	<p>زده را از روزی بر آفتاب ناکتم اندرون گهنگ سوزان کتابت انتم کام منی خود چو اندا کتسایند انتم زان بکشت از وجهه در فزون تر انتم چشم دل مرا درم و خود را بخواب انتم تا زانکه فدا دل را در اعصاب انتم</p>
<p>به فصل گل رمضان آمده چهارم زاده تو به تو دم به عشقه ز ابد نه دل که صبر نه دیدار او توان کردن چو مرده مقدم آن جانبا صبا آورد شسته اشکش پیش روی چو چشم بکم نداره چو دربان به اندرون حرم</p>	<p>مگر ز سر منان باز استشاره کنم فروشم عقل و زرش صرف رفاه کنم نه تاب چشم که بر روی او نظاره کنم چو گل بوبید به تن جامه پاره کنم ز خود و پاسل لب و عرق چون پاره کنم به از در بید دل سوی دایره کنم</p>
<p>از آه و ناله شیون محشر بر آوریم به ستون که نیست دور و نزدیک همچون قلیل دل کشد از حبس قلیل آن بلیکم که گریه بشایم زبان حال اند جاد نفس اگر نگره زخم</p>	<p>صد انبیاء بر در آوریم فردی روی سست به که زانکه بر آوریم هر بیت که از سراج آید بر آوریم شوری انالقی از گل اسیر آوریم ظلمات کفر از دل کافر آوریم</p>

لے حوض نوا و صواب است که در سبیلان بران آنگورا انشور و انکه در سبیلان و در ترک شرب چو از ملک نشتر شرب نال میگرد

<p>بے صبرم نگه که تقاضا کند دلم از باسه بوسه عشق چو گرم تبرک از بهزیب کردن گوش غرض نظر</p>	<p>تا نامه را از جیب پیر بر آورم گر دانه ها و قلم خیر بر آورم از هر کوهی از فلک اختر بر آورم</p>
<p>از نیم حقیر سدید چه در کام نه خود از خنط آب قند مکرر بر آورم</p>	
<p>مطلوع</p>	
<p>بزیخه قاتل پلیدین آرزو دارم مصلحت و فتنه تا آرزو نشو و نشو چون به سینه اش آرزو نشو و نشو بسیار خوش تر از بهر قیاس حسا و و کجا بازی چرخ فتنه را از بسکه دل شکست واقعی شمعین چو پیر از در حلقه و دلش نیاید آن در خونی پیاید به لیم جاسه اگر دانی و کم سوز و پرو باز و چشم باشد</p>	<p>لب تشنه خور ز نیش مکنیدن آرزو دارم ترجمه به صدای راشدین آرزو دارم ز نخل قامت او میوه چیدن آرزو دارم ز روی بچا لبش جلوه دیدن آرزو دارم ز غنچه سوز عشق آتش کشیدن آرزو دارم من آن مرغم که در دام آرمیدن آرزو دارم چو آشکم بر سر شکر گان چکیدن آرزو دارم در دشت آفتاب آرمیدن آرزو دارم</p>
<p>حقیر آن در دهن دهان که با صد زبان نمی آرد با این دست تکی از دل خردن آرزو دارم</p>	
<p>بزرگ صبر از اقبال چون نشو و نشو نم چو چنان ز دست آه میوز شوم تر و کم بر روی کمال کمال یان شو و نشو چون در آینه شوم هر گاه از برق حسن</p>	<p>پروای خود شکران فاضل مستانه گیرم من اندر سینه که خود در چو گمان کشمیرم تو ای کافر اگر چه پیر دانی تنی بی پریم شدم از خاکساری خاک الا خاک گیرم</p>

<p>آب خشک آب تشنه زیر طریخی ای از بساغم بود جاری که گوی سده و طوی گریز اهل کاین سوگافم که خدا خواهی چنان صبر از کف میوه شوق صالاه</p>	<p>که جز پیرغمان هر دل نباشد اهل از من تقام از مکان طامی زالیان هزار من مسلمان شو که در کشف بر تو آرد من آفتد برون ز کوه استین است و از من</p>
<p>حقیر از نوح حسن عمل خود اتری میکن غنی از طاعتم باشد خدا سبب نیاز من</p>	
<p>پیشانی بسیار است بهر یک سوار من ز نور چهره صورت پرلغ منوی بر کن به سیلاب شرکست ختم باشد غیبتی نهادم سر جوهر پایش پای خجسته ز کین ترجم کن ترجم کن که به عونت چه خبر لب خشک رخ زرد و مایل کم و غنا رخ</p>	<p>دل بریان بخوان من بود همان از من که سر کو حقیقت غازه می بندد از من ز خون آرزو باشد و ضو انداز من پرخوش می نماید از قائل بر نیاز من ز دست طاعت و تسلیم و از محراب نیاز ز ضبط ناله و افغان نشد انضامی از من</p>
<p>حقیر از در غم جانان فراموشی هست بسیاری ز خود گم گشتن اندر پای او باشد نیاز من</p>	
<p>ز سیر روان که حرفی ز در و جانگداز من از کیکه تکی عشقی داد و می شد عوارض هنر بر سگین مای فریب و بهی نگین الوان کعبه مقصود دارم آرزو لیکن در میان باز دست و ز تقوی و همت</p>	<p>که گرس که نشد از سر من جز اهل از من که نشناسد که محمود مار از ایا من اسیر نیجه که کوهی شد شاه از من دود مجازه سوی سبزه از راه عاز من ببند جام بر چهل من و بر اقر از من</p>
<p>حقیر افغان بهریت بدست شاه خود نشین خوردن که قریب از صوفه و کج خشک یاز من</p>	

تا که به بند نفس به شهرها گریستین
 ایجا از دیگرست و قضای خدا و اگر
 سر نه زین خنجر و علاج را بد ار
 پیش منم بشوق صد خم شدن به در
 تا رسید و ما ویه کشتن نمیتوان
 بلبل به گل چه گریه کنی کوست جنس غیر
 از ضعیف گریه یقین اشک خوشترست
 چه بیدم از خود و که بکشد کاشش گناه
 خود را و سر خوشش نهان داشتند زعام
 یک سوره بانه از تمنا و آرزو
 امر و زاشتک ریز و غم خوشترین بخور

از بهر جور و جنت و طوایف گریستین
 باید بدار و گیر مسیحا گریستین
 به چنان سبیل و تقوی گریستین
 از بهر کعبه گرد کلیسا گریستین
 الا به آه سر و جگر یا گریستین
 با صد نیاز بر در عتقا گریستین
 افزون بود و نیاز دل از نا گریستین
 تدبیر و چاره چیست بگفتا گریستین
 با خلق قافه قاف و به تنها گریستین
 بر چنچین عبادت و تقوی گریستین
 تا و از بی ز رحمت فردا گریستین

خواندی حقیر اسم چو در صفحہ کتاب
 باید به جستجوی مسیحا گریستین

به شیب به چرخش ستاره نمودن
 کشد لشکر غم اگر صفت بیدان
 خستین به سر تیغ خوردن چو شانه
 بر زامه ان خشک لب بدون از صوم
 تر از عدم بهر کاری فرستند
 امانت بر روز اول هر چه دادند

از ان به به نام وصال تو مردن
 دلیرانه در معرکه پا فشرودن
 پس انگه برفش توان بدست بردن
 برزدان میکشش توان باده خوردن
 به غفلت حرامت بود خواند خوردن
 این بودن و باز باید سپردن

ز جان کردن و نزع عارض نشین
 حقیر از بردی تو از پیش مردن

<p>گمان وطن از علم آواره کردن نه نمکین نشستن در بخور می تن اتو بر کشیدن به تن از حصیری به خوشیش آ و بر عیب خود چشم واکن زبانی که لغات بی روی رسانند کوششی که بخود غرور پیش میاورد سلامت بخوردن عیادت و عیادت</p>	<p>فرعین الیقین جلوه نظاره کردن به جاری دل توان چاره کردن تنبای شجر جوگل چاره کردن همه بردگیان سخن و پنیاز کردن ششام دل از بوی اوفانه کردن در یاد ستانم به نذر سپاره کردن ریاضت به یک کشتن تهرانه کردن</p>	<p>نجات جلد اول</p>
<p>شیفته سخن را هر روز در زبان نهاد صورت خفیه است خط سپهر تو از چرخ گور و کشف فکر چه نیست باوه بخون شیر به جامم به پند دل ز تنگای پوسه نذار در قرار سایه گلگون چه سپید است شد خفته داس که ز صفا بشکفتد</p>	<p>چاه ناهم به روح ندرج بر نفس شد به عشق مراراه زن موجو حباب است یکبار در دهن تانه توست ماند و نه ما و من چون نفس اندر سفر هم در وطن از قرح چشم تو به حیران من کیک فز و باد ز خطرست من</p>	<p>توانم به زبون انشای چاره کردن</p>
<p>نشاط و جرجو نشاند به دل نهان کن می نبوش که دیگر بوش ناسی باز</p>	<p>تو کرات نفس امارتی نه پزیران کن و گرنه کیف نمی هست بر گران کن</p>	<p>لے من و صد مجز و نیازم حقیر و می تو ستم بر دل بر جان من</p>
<p>له قرات بالکسر بر وزن هدایت یعنی خواندن و با صلاح نام علم تجوید و از مخارج بر آوردن حرکات و این نظار بر وزن حکمت نیز آمده</p>		

بیتاوه بالفتح بر وزن نظار از راه کردن

<p>نزداد زان بست در در در کوی خود در شک از خانه از مطلق مقدمه ای کردن ۱۲</p>	<p>حقیر در حرم دل که دست می برد بغیر سعی قدم سیر لا مکان کردن</p>	<p>خوبی بود که کار را به لا مکان جستن بجا و نه که بود غفل و اثر گو نه مرد</p>	<p>کمین درون است در کان جستن اگر به نقش کف پای شبروان جستن</p>	<p>درون قطره شبنم حقیر که پای در تجم درون معدن اوان جستن</p>	<p>روایت و او</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از ندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م اهو سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او در دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود را ز بهر کسب چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر در عشق اندر دم روزان از دهن</p>
<p>باز بهر میدان شاید</p>	<p>بگذر زنگ گل نهفته از زنگ سنای او صدای تم با زنی خیزد از آواز پای او به عمر خضر خرد کشته تیغ ادا سکا و گل خورشید پیروید بخاک از نقش پای او فریب نوید بهر حلقه چشم فتنه زای او که مرغ فکر من پرواز دارد در دای او پینه بدست و پای صید زلف سالی او مگر گویند واجب به چنان شد و نه بجا او روضای عاشقان باشد به اندر او بیا موزد ملک را به چشم فتنه زای او چو آن کسیری بری بگویم خاک پای او چو آنی شد شهید از خیمه زار او ای او سیح را بگو اصلاته که شد در دای او</p>	<p>درون قطره شبنم حقیر که پای در تجم درون معدن اوان جستن</p>	<p>روایت و او</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از ندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م اهو سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او در دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود را ز بهر کسب چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر در عشق اندر دم روزان از دهن</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از ندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م اهو سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او در دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود را ز بهر کسب چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر در عشق اندر دم روزان از دهن</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از ندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م اهو سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او در دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود را ز بهر کسب چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر در عشق اندر دم روزان از دهن</p>

ز پهلوی به پهلوی می پیغم در اضطراب تو
خوشیش از در دل تا سیاهی انچه میجوئی
چو در این کساری بر تابی همچو آینه
جهنم نغمه ای من ز یاد تو دل بر اندازد
میر من به تربیت کس نمی برسد کسوتی
و علم بردی و از ولایت پیم پهلوتی گوئی
و در غایت شکاک کثرت عطسه و دریزد
نه جوی شیرین و نه آهسته در آن نه غلامان
مرا از ادبی در نظر یک چو سنازم
تقصا و اسن کشان یک وقت قضای می آید

دل نادان بگو با من چه شد و قرار تو
نهان گنج معانی دار این شست و شوی تو
شود از پروه دل جلاوه گروی نگار تو
دلاگر بهره یابد ز آذر پر شمر از تو
نگار احمد الی تو باشند و ایم یار تو
غافل گروم کس دل بر آدم بتو بر آید تو
صبا بوی برساند گزین من مشک پاره تو
پس ای رخساره ان چه کار آیدم از او تو
ز چهر این دل دار نقشه ام در افتد تو
هرون ناپذیر تن رو هم نهیست از تو تو

فقد رزق شست حرفه با امانت و برپا نمودن قلم و قریب
عمدت با نیت و حسن نیت در این کارزار بود

خاک شود که جز و خاک گشتن سودان شود
حشمت دنیا خواه سرکشی از سر نیز
صامت و ناطق ز مال گنج بود پاک
صاحب و قانع کجا صانع ستا بی کند
از همه بیزار شود و ز همه نهانستین
همچو شب قدر باش از هر چه در زمین
بند و خندان ندیده با جو و بیچاره مان
شب و روز یکجا است ز این و جز تو
مسلمان محمد از صخر جلوه گر کن

سر زین نه چو آب باورنیشان شود
سبز و پامال باش سرگاشان شود
صبر و قناعت گزین شاکل و دلش
فلج توکل سپار خائف و ترسان شود
جمله خج و اگز ارضا لبابان شود
تاب و تپش و اگز ارضا زخمان شود
مورچه شوی حقیر فرسیهان شود
قیامت کند طوفان گرد و دانه شود
که بجهت کند بر چنین برید تو

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين
والمؤمنين المخلصين

<p>سایمان بر بقعین میخیزد چندان در بام از بلبله اوست روشن نسیم صحرای تو با گل چه گفت به از آینه خویش خود را نگه دار درون کعبه ایست که باشد برید آنچه هست بپای این بهر آن رفت ست هلال از دار سر و باقیه صدف شای دم نرسد</p>	<p>که خاتم برد اهرمن از پد تو جلالت جلالش مگر شد سید تو که صد جا قیاس شد قیاس بر قد تو که با پیشتر نگردد از حد تو همان فعلی نیکو بود یا بد تو همان بنیم از قامت و از قد تو بر عشقی که سر دگر سر بد تو که تو نسیم بر آواز پیرا بد تو</p>
<p>شربت در ساهل قند از حد تو</p>	<p>شربت در ساهل قند از حد تو</p>
<p>آنچه بچو فی بدل خویش تو آهوی دیوانه بر پوست شد چون بود آینه در آستی جان و دم مسکن محبوب ما ای صحرای تو لوبه خوان اگر چه انا حق نبوده و حق کفر اما به طالب ویدار چه سبیل با تا به خطم رسان</p>	<p>ای دل از چو فی و یای ما بهشت دل بکیشد شر چار ما نافه و شکسته به پلوی او و اسیر از آوار سگد کو بگو از ره حیرت شکر سو به یکایک جز پیشی به معکم بگو راست سبیل بود به پیغام کو اکبر را بر پتی بر نیرم به تو</p>
<p>آنچه بچو فی بدل خویش تو آهوی دیوانه بر پوست شد چون بود آینه در آستی جان و دم مسکن محبوب ما ای صحرای تو لوبه خوان اگر چه انا حق نبوده و حق کفر اما به طالب ویدار چه سبیل با تا به خطم رسان</p>	<p>آنچه بچو فی بدل خویش تو آهوی دیوانه بر پوست شد چون بود آینه در آستی جان و دم مسکن محبوب ما ای صحرای تو لوبه خوان اگر چه انا حق نبوده و حق کفر اما به طالب ویدار چه سبیل با تا به خطم رسان</p>

روایت یاسین

اندر کجاست آنجه تو دیدی در آنکه
 پاکست ذات بخت ز صوری و غوی
 آنکه آنکه همه آب روان شود
 آن رشک جوید شود از حسن چنان
 از بیم خیره آید از تو
 خود را به بین ز غور که چو تو کیستی
 گروی یار صاف نه بینی چنانکه است
 خلعت فرو دانه تن خاکی بجان پاک
 نمود نقش غیر بجز نقش خویشین
 اگر نقش هستی تو سرو بود بشو
 چگونه ریاضت بر روی خود مال
 هرگز نگیرد آنکه نشانی نگو گذشت

تهمت ز عکس خویش نهادی بر آنکه
 گر صورتی بود بنماید هر آنکه
 از عشو که نظر نگذارد آنکه
 دارد بهست خویش در انگشته آنکه
 پوشید جوشن آینه از جوهر آنکه
 از دل نهاده اند ترا در بر آنکه
 صقیل کن و سپار بر و شکر آنکه
 اینجا نه صاف گشت ز خاکستر آنکه
 هر چند غور کردم و دیدم در آنکه
 خوش آنکه صاف باشد ولی جوهر آنکه
 چنانست عیب خویش نهادن بر آنکه
 یاد آورده هنوز ز اسکنده آنکه

لحم آنکه در انگشتی را نشانی بر سر و از آنکه

روشن کند رقیق دل می پرست را

از ماده پر حقیر شود ساغر آنکه

روایت یاسی

چه فهم و فکر که در بند ما و طین باشی
 سرور محض چو چوئی بجو در رخسار
 ز عقل و وسوسه این و آن نظر بردوز

ز یار غافل و باغیر نشین باشی
 چه علم و عقل که هر خطه دل خیرین باشی
 که نور مودت دیده یقین باشی

<p>گر نیز از عمل زشت تا بر وز جزا تعام روح بچو منزل نفس در یاب چو زخمه برگ چانت ز زشتو نگین نور شمع چو پره اندر سوختن آموز ز میفر و ش بنبت بیار ساغر بزی چرخ چرا در بلندی و پستی بگیر بال و پر چرخ سیر از جبریل کتابه از زبان و قلم زده چو نرید</p>	<p>نه پیش داورد او ارشتر گین باشی چو پر دورا بشناسی خدای بدین باشی که نغمه لب تحسین و آفرین باشی نه چو مورو و گیس حبس انگبین باشی داول تا بکجا بر کفر و دین باشی که به عرش روی گاه بزمین باشی که بر تراز همه در گام اولین باشی عفت چو طالب غلمان جوین باشی</p>
	<p>بیا حقیر در دل کشا که منتظر او هست نظاره ساز رخ حکمت آفرین تا</p>
<p>دل پر از فکر باز نشسته باطل داری نفس باست چو نعل خورشید مناز گوهر آرزو به گشت از ته دریا عواص بال پرواز کشا بابل باغ لاهوت شانه پرجم و پیر لطف تو هجوم داری بر کشم به بر روی دل بی تسکین تقویر</p>	<p>نخست منزل زگر انباری محل داری لایه عنان دل خود در کف جان داری خوش از معراج و تلالیم تو بساحل داری شانه گیه از برگ گل پالیده سل داری باشی بی خبر از رسم و رده دلداری دلجم شو که هم چو رست چه شایر داری</p>
<p>عقالت نشسته حقیر که بخار با رخ او است پرده هستی خود سوز که حائل داری</p>	<p>عقالت نشسته حقیر که بخار با رخ او است پرده هستی خود سوز که حائل داری</p>
<p>که شود بیدرجی گاه بلا لایع مست کافر چو صدر نشین که بهرین بایه صبر و تمکین دل دین شد تا بلخ</p>	<p>جاوه سازد به کمالی دزدالی بعبه یا نه خساره او نقطه خالی بعبه میروم از سر کوی تو بجای بعبه</p>

بیا حقیر در دل کشا که منتظر او هست
نظاره ساز رخ حکمت آفرین تا

۵۲۵ بالفخ یعنی چگونه و این اسم بهرست غیر فکمن و بنی است بر فتح و این برای پی رسیدن احوال باشد از
مراجعه و باصطلاح و نویسی که قبول است و بالذات گفته چنانچه در ادو و بیاض و بعضی نشانه و سقنی و چیزیکه نشانه است

<p>محملی نیست ز حسن رخ لیلی خالی جام گردا باد مدامست بدیا خالی از خاشاک نظر ز گس شمل خالی</p>	<p>نواز مرد یک دیده مجنون بر گیر بخت برگشته نشد بهره در ازل کرم دید دیگر بود و چشم کشاد گریست</p>
<p>چه کنم گر نه کنم شکوه وصل تو حقیر که دی نیست دل باز تقاضا خالی</p>	
<p>جان به است که فرق نیازم داری بکم آنکه خود داری خدا چه نعم داری نیروی تو اگر خود راستم داری سفر به پیش چو فردا سوسه داری کنیز وار اگر دخل در حرم داری چه فخر و ناز بگنجینه و ششم داری</p>	<p>بدوش باد اگر تخت خود جویم داری ز جمل تست نظر که به پیشم داری ز خالق به در میگرد بیا بی فکر چه کاره نیست چه ایوان بانی و صلی است عروس و بانوی سلطان باش و نه پیشه فقیر و شاه برابر بود بکنج لحد</p>
<p>حقیر دین به سر کفر نوشتار کنم چو به روز همه چشم بر منم داری</p>	
<p>کشد باد و سر سیر بر طرف داری چو گوش و بوی سوزم از حق داری بهشت تیر و نظر بر سر طرف داری اگر به کیسه خود پاره خدق داری</p>	<p>چه شد بگین سلیمان اگر به کف داری ز حق ترس که این ترکند در خلق داری چو بر عهد افکنی ترکشت بود خالی بگویی چو به زمان از ادب خوشی به</p>

عکاز است و عطف با شادمانی است بهر که تیرا که خود تیرا را از این بیخه سفل از این مندی لک از کار

هم نام بادشاه و همیشه هم گویند و نام حضرت سلیمان را هر جا که جم یا جام با شاد از جشید او گیرند و هر جا که جم یا جام
و گین و تخت میو باشد مراد از حضرت سلیمان را باشد
سلطان کاز به بزاره میوه منای که صیادان در آن نشینند و بران شاخه دخت گذارند تا حدید او را نه بیند و خانه از ایشان

<p>حقیر نذوق تو و خودی اسباب دوست چیز فکر بخون خزان درنی طاعتی</p>	
<p>ز صوت بلبل و قمری کجا خبر داری تجربہ پست همان بنید آنچه موئی دید نه هر و صدمه چرخ و نه شمع میدارد بدوش بار تعلق بسکروست مال چو سیر سجدہ گذارند میر و نذر خویش تراز گرمی باز از شمس نیست خبر</p>	<p>که تو به عورت زبانی ادا کن دگر داری شون به بیت نگر تو چه زبان خبر داری در خون خواب ضیای مگر دگر داری حباب همچو صدف کے کند گداری تو سوی منبر و محراب و در نظر داری که دل فریفته عارض قمر داری</p>
<p>حقیر یہ کہ بہ ہماں سرانہ بندی کل چو باہادہ ہر م وطن ہر داری</p>	
۱	۲

رباعیات

کسیت آن کوزه درون تو سخن میگوید	گاه انسانه تو گاه کن میگوید
دور و درون نه دوست نه الحان حقیر	ایک بی گوش شنیدم که بر من میگوید

الضیاء

اشغال و ذلیفتم جمله یکبار دوست	از قال لیوان رسیدن ما دوست
این جمله جهان به پیشش است بود	بنیند و دیدن آنچه باشد ما دوست

الضیاء

حق چیست و چه بالست اندر تحقیق	این مسئله هست لبیکه بار یکدوم
از عقل حقیر حل نگردد والا	از لطافت و کرم خدا چو خشت تو فنیق

الضیاء

باطل چه در گردن ماند تو حیدر	گر هر دو یک گویم از عقل بعد
این باطل و حق نه هم از دل خیزد	و آتش پیرویت از همه گفت و شنید

الضیاء

از رفتن پا در از گرد و منزل	وز جستن جتجوی باشد حاصل
از خطر و دل حقیر ساکن جوشوی	بلیه با استند اندرون محل

الضیاء

عاشق همه عمر در غم و رنج بماند	از بهر وصال در شش و شوق بماند
چون ملهم ولی بگفت عشوق توئی	بگفت شست ز غلغلی و در گنج بماند

الضیاء

هر فعل که نیک گفته باشد یا بد	از قدرت ایندی تهوری یا بد
-------------------------------	---------------------------

بند بنو و حقیر فاعل بالشیر	از چهل تو بند آتش خود را بند
ایضا	
چیت هستی بودن اندر ما و من	ما و من باشد عدو سے راہ زن
چون من و تو محو شد شد رشتہ کار	صرف باقی حق ماند بے سخن
ایضا	
این ہمہ عالم درون تست بین	تو بیرون چوئی میان آن دین
عکس خود را نظر بند از میز و هم	ازان شد و بندست با خود جنگ و کین
ایضا	
طیور و محسوس را هستی قرار	خوشتین را در گرفتار سے مدار
عکس نور تست این عالم همه	خود فراموشی ترا دارد نزار
ایضا	
از عشق و عاشق و مشوق بگذر	تو خود مشوق بودستی و دلبہر
دل تو نزد باغیر تو چون باخت	ازان مشوق می جوئی ہر در
ایضا	
تمام عمر چو رہی بنوی حق ماسنے	ز تو ہم دو سو ہم از خوشنین ہلوانی
بزرگ آں کہ اندر سران نیست حقیر	بمرد تشنہ بہ حیرانہ و پریشانی
ایضا	
اے تو مجبوی میان ما و ملین	نام مرگ از بشنوی ہاشی فرین
مرگ روز عید و وصل است اے حقیر	کو ز قید آزاد سازد بالیقین
ایضا	
بیرون قدم نمی از مرا سے شن	وہ بہر کجا کہ راہ ناید سوے وطن

پرسی چو سلکی تو گویند بے سخن	پیش از سحر درون سحر از شب روان
خوگم شوز و از آب او گشتگو کنند از کفر و دین پیرس که بد یانگو کنند	آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند اصلاً بروزام و نهی اعتساب نیست
از آب چشم مردم یک آسایش کنند چون رخ شوز باد صبا گشتگو کنند	آنانکه خود نماز ادا و برو کنند شب شد بهر حقیر خود انتظار یار
بدست خود اگر آینه داری بگمان نئی اگر خواهی که نقش صورت جان جهان نئی	ز چشم خود جمال خویش را که تو این نئی درین اگرست دل را صوت آینه تو گون

قصیده اول

ساز خوش آن دل که میراث تنها ماند
بهر چه از غیب بر سر شکر نهد و ز کند
باز ساز خدای گو و خدایا نشناس
قانع آن نیست که دشتی بهر افرا
چند از و سوخته این دل بهر دشت
چو بهر آنکه نه بهر دشت
بانشین آنست که خدای گو و خدایا نشناس
عز و دشتی بهر دشت سازد
تغش شیزین که بهر دشت سازد
قبض و بهر دشت سازد
چو بهر دشتی بهر دشت سازد
بهر دشتی بهر دشت سازد
طبع با بهر دشت سازد
مشک شد چون دل بهر دشت سازد
وزر اعلای نه فرشتد سر بازار حقیر
روشن یک که دشتی بهر دشت سازد
که بهر دشتی بهر دشت سازد
منظر پای دود آوار دشت سازد
که بهر دشتی بهر دشت سازد

فکار امر در دشت سازد
ورنه و دشت سازد
تا بکفت مایه بهر دشت سازد
سازگ آن نیست که از خدایا نشناس
تغش شیزین که بهر دشت سازد
بانشین آنست که خدای گو و خدایا نشناس
عز و دشتی بهر دشت سازد
تغش شیزین که بهر دشت سازد
قبض و بهر دشت سازد
چو بهر دشتی بهر دشت سازد
بهر دشتی بهر دشت سازد
طبع با بهر دشت سازد
مشک شد چون دل بهر دشت سازد
وزر اعلای نه فرشتد سر بازار حقیر
روشن یک که دشتی بهر دشت سازد
که بهر دشتی بهر دشت سازد
منظر پای دود آوار دشت سازد
که بهر دشتی بهر دشت سازد

قصیده اول
ساز خوش آن دل که میراث تنها ماند
بهر چه از غیب بر سر شکر نهد و ز کند
باز ساز خدای گو و خدایا نشناس
قانع آن نیست که دشتی بهر افرا
چند از و سوخته این دل بهر دشت
چو بهر آنکه نه بهر دشت
بانشین آنست که خدای گو و خدایا نشناس
عز و دشتی بهر دشت سازد
تغش شیزین که بهر دشت سازد
قبض و بهر دشت سازد
چو بهر دشتی بهر دشت سازد
بهر دشتی بهر دشت سازد
طبع با بهر دشت سازد
مشک شد چون دل بهر دشت سازد
وزر اعلای نه فرشتد سر بازار حقیر
روشن یک که دشتی بهر دشت سازد
که بهر دشتی بهر دشت سازد
منظر پای دود آوار دشت سازد
که بهر دشتی بهر دشت سازد

دل ز تن تنگ و تن از دل پیخته شود و روز
خود درین محضه اندر برده برد ازین دل
گفته شد که سیت و الا زار به گفتا دل
گفته شد این دل بدخواه به شما بسیار
گر رسد بوی زرداروی خوشتر تا به ششم
آسمان شیشه خالی است تو محو به غم
بهست نادان که بهشت ز پی دفع خمار
خانه پر مغالنه که هر یک به خمر زده
سافر می دهد اگر بخشد از راه گرم
وانکه از حدت ارادت از سر عجز نیاز
نتوان گفت چه شد زره لطف و گرم
بر در پیر میان رفت به ناله و سوز
حرام از باد و عرفان بگفتن و او گوش
دل تو بخون اسرار خدا باشد و بس
صبر و تسلیم و فنا ذکر و قناعت تو حید
چند اسرار خفی از لب تو نشین فرمود
الحمد للهِ الذی هدانا لهذا الذی کُنّا
از این خرقه بهر شان و تسبیح به گفت
نعره از حال زندیش غفیر فریب
دست افشانده که نقش کند که گریه
تا کند صید دل خلق به مکر و نیر

بیا صدرا که در کشتی است

سازمان انجمن و انجمن

با مخالف چه کند کس چو بیک جاماند
در بدر خاک بهر خسته در سوا ماند
هر یکا گام ز غم هم قدم ما ماند
گو به رنجور همانا به مسیحا ماند
شکوه دیگر نه ز سودا نه ز صفا ماند
وین زمین در صفت در تنه بیاماند
از فلک کاسه بکف سائل صبا ماند
بر درش صبح و سمانا صیه فرسا ماند
تا صدای نه دگر بر گز و هاشما ماند
با ادب بر دلو کاش جبین ساماند
نتوان صفت در او که به آشنا ماند
چون غم بهی که سپه عرض تمنا ماند
تا ز دیگر نه دگر حاجت و پروا ماند
هر و کین که را جان ز اعدا ماند
شکر و آیتا رحل به مدارا ماند
که از ان سر زمان جمله پویدا ماند
چسبست نادان که بر پیچیده و انا ماند
حرف طامات بهل و سخن آرا ماند
تا به بیعت او مایل و شیدا ماند
تا به گز نه ز سالوس فریبا ماند
چو مر تا ص مرا تب به صلا ماند

از بهر کشتی

بر او ام که پروشت از احکام کتاب
 هرگز تعصید کند پند که فرمود خلق
 که چنانچه است پس بر هر طایفه خوش
 صحبت صاحب دل کن که شوقی صاحب دل
 تیغی چون پنهان پیام هست و کشتن بخت
 در عیش هم نکند میل به شورا به بحر
 نکشاید لب خود آبیات از بار
 نقش جوایز به تامل به بند
 زانکه در شعبه شیرین گشته صورت باز
 گریه آن به که سرشکی نه چیکر از دیده
 ناله آن به که نیاید ز گلو تا بر لب
 در غم عشق مهر گریه کند پیش صدم
 ربا اند چون من ز تیغ بر لب
 علم و دانش دل و دین جمله سازد به
 قصه تو ماه چو شمع غرق خود در تو حید
 کن تیرانی از فی محو شود در تو حید
 چون علم بر کشد از لعل بگردون خنید

سر سپرد هم و بنوشت و بسود اماند
 شمار در چشم خداوند تعالی ماند
 نه به کاوش و سکت در زار اماند
 چون مرغی به طبعی به در اماند
 سرنگون پیش عدو و بهیمنه به اماند
 نشسته لب به محو در در اماند
 وزیر نظر که نسیان در پیش و اماند
 خوانش به نگام تا شایماند
 هر که شد شایسته صورت به اماند
 سوره آن به که آثار به بیجا ماند
 شور آن به که در فاش نه بود اماند
 از پل طوف حرم گو و کلبه اماند
 دوش از رشته زار چو ترساند
 وایم از هستی خود غارت و تنه اماند
 نه سوال و نه جواب و نه تقاضا ماند
 از در لاک زرد بر درالا ماند
 باز نام نشان از شب اماند

مال و زر بیم و گهر را نه تنها دارم
 گوهری ده که پس از ما بخت ماند

قصیده فی حمد

قدر پیر چون اندر کف ملک بخندانی
 بنماید تقسیم فکر من چون غنچه منی را
 سحاب فکر من چون سخن را می کشد
 صبر ملک با دارد و هم چنان که در لک
 به خورشید می خیزد و خورشید بر خورشید
 اگر ای بقیه انگشت پند به سر خشم
 بخوابد این آینه خورشید از خورشید
 خداوند را تو می معبود مطلق را تو می
 که اطاعت که قدرت که حکمت که از همه
 تعالی در چو شکو طرح وادی بکلی باز تو
 ز که مستان روان کردی هزاران خورشید
 ز شیر و شکر و شیرین باقی و میوه گوناگون
 چه فقر و چه دلماسی نمی پدید در فصلی
 فریب تا طایف نادان و نادان و آرائی
 زین گنج بگردی هزاران نگین و نگینی
 بهمان آفریدی پیری باز تر نهاسازی
 به پیروی نغان شور از چون و چرا و آری
 بکفرت جلوه فرمائی زودت بر تنی آئی
 تا بگل حکمت نقش بر سحر است آدم

خرم به فرق نظم از حق تاج سلیمانی
 به برگ با سحر از خامیه سازم غیر ستانی
 سر و خرم در زمین خرم و آرد پای ریحانی
 نماند و در تن الفاظ شرم و غریبانی
 که کلک می کشد در دو گو و مهبای روحانی
 در آب منگی زر خم شود غرق و شجانی
 نهان شد و درین خدایان زودت و خدایانی
 توانا تو در و پیر و گار خلق و پیردانی
 که به سبزه کی پیکر خوشگل استی و جانی
 به سطر آب و خورشید خاک گسترده آسانی
 زانکه آفرید آمار از خرم و سود از آبی
 فرو گسترده از بهر عانی خوان و عانی
 ز تابستان برون می آوری فصلی ستانی
 زو یا گوهر و از کوه خسته لعل مرمانی
 که تا بر بان بود و هر جد و دشت عالم نانی
 خروجه این که فعل و حرکت کی بود خالی
 لباس سحر در پیوسته شیدی و عریانی
 از شوی خفا و فزیمه آرا و سجانی
 که بنمائی صفات و ذات را در کج و جانی

ز سحر و از تنگنا و ناله تنه و امانند
 طلاگر صورت ز نور نگین و هم طلا مانند
 فلک و خورشید و کام جان از خم نرسنگه
 چه صورت باز نماید شکل مختلف خود را
 ز صورت پرده انداختی بر چهره منی
 دو فی و عالم تو سید حق نبود و بجز و بجا
 صورت اندر چه زبانی و چون درون بریا
 بگر و بگر و از تنگنا و ناله تنه و امانند
 فلک و خورشید و کام جان از خم نرسنگه
 نقاب و کی ز تنگنا و ناله تنه و امانند
 نشان ابلق ایام و دوست تو میماند
 ز کعبه المکان کو و قمر عیسی بر سر کس
 یک فراتان و قمر عیسی بر سر کس
 کعبه از سحر و از تنگنا و ناله تنه و امانند
 هم این آب و تابی قمر عیسی بر سر کس
 شرف و عیسی بر سر و سید بر سر کس
 نشان مهر تو باشد که آتش گلشنان کرد
 زامعان نظر گر بگری در گشت گیتی
 قمر از پی صبا غمی عالم فرستادی
 برون انداختی فرد منور و قمر حکمت
 برای سلی شب بختی کس و عکاسی
 قمر از سحر و از تنگنا و ناله تنه و امانند

صورت از تنگنا و ناله تنه و امانند

صورت از تنگنا و ناله تنه و امانند

نفس را بر تنگنا و ناله تنه و امانند
 بنوعیت نماید که در حد و حد و حد و حد
 که از سحر و از تنگنا و ناله تنه و امانند
 که صورت پرده انداختی بر چهره منی
 که ماند آکنه سان چشم ظاهر و چهره منی
 تو فی و عالم تو سید حق نبود و بجز و بجا
 و یا قمر عیسی بر سر کس
 سیر بار و سید بر سر کس
 که تا جمیع عالم نبی اندر پستیانی
 بر جانب گیتی هسته که در پستیانی
 رسد فرمان و نشو و نهی هر سلطان
 بود که یا قمر عیسی بر سر کس
 ز اوطاف و کرم تا گوشت ابرو و چهره منی
 ز فیض تاب و سید بر سر کس
 تو محتاج شهادت نیستی و قمر عیسی
 عتاب مهر تو ظاهر که چو کوه قبا
 شوی واقف ز مرکل تویم بنوی شمانی
 که ساز در لباس باغ وستان از تنگنا و ناله تنه و امانند
 فلک از قمر بر سر داشت و قمر عیسی
 فلک از قمر بر سر داشت و قمر عیسی
 بدو دل بیاید ساختن باغ و چشمانی

صورت از تنگنا و ناله تنه و امانند

روایتی که در این کتاب است

حقیرم خاکسارم بیک دارم بهت عالی
 بهشتی عکس هم بر روی روی زمین
 من این رخ خوش الحان را به خودم میگویم
 شمع کن وحشی نادان که خوش خوش میخورد
 لطیف و ساده و صاف است بنوعی که
 بهنگین برده از رخ نافه سازم در این
 بهشت معنوی شور و شادی ماکه تا نبود
 خداوند را تو قادر مطلق ممکن که حکم سازی
 درین بهستان بدل تنگی بسیار هم باکی باشد
 بزرگ لاله پیش خلق استم خرم و خندان
 شب دارد از روز روشن تر و خندان کن
 دوست و یار دل را در شمع که شمع است

من آن مودم که باشد طالع سلطانی
 بهر چه چون در این دنیا در این دنیا
 درین تنگنای فقر و محنت و در این دنیا
 ازین غافل که بهر چه در این دنیا
 لطافت شد حجاب دیده دنیا باری
 کریم کن تار را بی باک از کفر و ستمانی
 حقیر خسته دل است از خشم و ستمانی
 ز حرف عدل از حرفی بود در این دنیا
 بهر چه در خصلت شیمی را که در این دنیا
 ولی در این دنیا در این دنیا
 از آن نوری که دادی هر چه در این دنیا
 حاصل تا کنم اندر گران و دلاوت طلالی

در این دنیا

حقیرم بهشتی مافکارم بار بر دوشم
 تمنای که در دل دارم خفنی تو سیدانی

قصیده

لعل تو هر جامی چای پر رخ نقاره انداختی
 ای کبریا آمدی اندر لباس حدیث
 بهشت انداختش سوزان نمودی بخیل
 طایسان صبح را در کارگاه کائنات
 معجز لیلی شب را یافتی رنگ سیاه

جان مشتاق جمال اندر عذار انداختی
 عکس در سپهر آینه از آفتاب انداختی
 زنده در تابوت موسی را در آن انداختی
 تار و پودش را از شعاعی آفتاب انداختی
 مقنعه شام از شفق رنگ آفتاب انداختی

هر که در دل آتش کرد حسد افروخته
صبح محشر هر مشتاق تو نور و دست عید
سیر میزد خاک از جام آب سلسبیل
عشق را انداختی از بام طشت افروخته
بر در جردن بود آویختی فصل شدید
آن یک با صد رنگا پوزماند محروم از دل
انچه در امکان نگفتی خفته می بند خواب
تا کند صبر شکیب زل تقوی را خراب
بر روی شاد آن گل ز صبا غفلت
صبر از دل بود شاز سر جان زین برادر
هر صیقله تاحق و باطل به تفریق آورد
لای جنبان را از جزای نیک بدادی بجای

در عذاب تبیینی گشت تراب انداختی
عام را در بیم از بیم الحساب انداختی
تشنه را اندر گاو بود در سراب انداختی
حسن را در برده شرم حجاب انداختی
صبر را در کف گمید نقیاب انداختی
و آن دیگر را بر ریاضت کاسی انداختی
لای صبر سرایه بیداری بخواب انداختی
در کند زلف خوابان پیما انداختی
زنگ گوناگون زخم بخون پنهان انداختی
تا تو بیخبرم سفر را در کاتب انداختی
هر کشف را در غفلت الحساب انداختی
عقل را در انتشار و اضطرار انداختی

هر چه دیدی در جهان از نور خود دید
در خیال غیر خود را در حجاب انداختی

قصیده

تاب حسنت از نقاب آفتاب انداخته
عالمی نهفته در ما و طینی بس فرخ
تا چه بپایان بود بحر کمال شیان تو
ای تو مختاری فیض خویش نهی من شیان
کنی سبای نه بنیدوی ساحل چو گاه

صبر را در زینهار و الا مان انداخته
لا مکان را از حکمت در مکان انداخته
قطره زان بحر در کون و مکان انداخته
ای سبای اهل قیدین را در گمان انداخته
خود محیط از دست مویش بر این انداخته

نعل انقلاب با عبادت نبوی که از ناصی است همان حق و باطل را

مرحبا گلک صبر و کوننگ یک صفت
 پاستور با سمن را چادر ساد و سفید
 طفاگان غفر را چون دانگان بر پایش
 خسر و گل را در گلشن و دانه را
 از پاشش فکانه بین از مهر و کباب
 هر که گویای دیگر هر چه شود دگر
 آتش را گویا در آفرین و به طبعش
 بهر اوج به طبعش هر چه می شود
 بهر توان در حق دادن از پایش
 بهر پایش را تا پایش هر چه در
 از وجود و حقیقت انکار داری گویا
 هر که باز از اهل کشتا بدست پوده
 بهر حروف و صورت دل گوید و پایش
 چشم کشتا از غفلت و سیاه و سیاه
 این دل را داده و دوت و غذا از نور دل
 عقل کل چون گام زد بر ارم و پایش
 تا که بوی او کشد سوی حقیقت از کجا
 ای تو در محفل بخواب و بیدار
 بهر نفس تو در میان این دست و پایش
 متقل کن با خم ساقی سبک و پایش
 زین اندر ساغر ساقی زخم بود حقیق

مرحبا گلک صفت در پستان انداخته
 بهر زنگین بدوش از خوان انداخته
 شمشیر را از جبهت در میان انداخته
 سرور و کف درفش گویان انداخته
 در شفق هر رنگ گل گویان انداخته
 در دل هر پیر و اسرار خوان انداخته
 شمشیر از قفس و دهان گویان انداخته
 بهر خنجر از کیش اندر گویان انداخته
 سر و سوار و چنگ از آسمان انداخته
 بهر پیر و حقیق اندر و گویان انداخته
 کشتا گوید بهر پایش از کجا
 هر که بهر پایش بهر پایش از کجا
 بهر پایش بهر پایش از کجا
 هر که اقر تو در خواست گویان انداخته
 کلب و نیار را بهر پایش از کجا
 بهر پایش بهر پایش از کجا
 را و می در ساغر شمشیر پستان انداخته
 دور تر و فرنگها از شهر جان انداخته
 در فریب نفس بهر پایش از کجا
 فضل خم بهر پایش از کجا
 این خم عقل و هم و گویان انداخته

لک زک صحران و صحران شفق سیاه را از کجا
 کشتا گوید بهر پایش از کجا
 هر که بهر پایش بهر پایش از کجا
 بهر پایش بهر پایش از کجا
 هر که اقر تو در خواست گویان انداخته
 کلب و نیار را بهر پایش از کجا
 بهر پایش بهر پایش از کجا
 را و می در ساغر شمشیر پستان انداخته
 دور تر و فرنگها از شهر جان انداخته
 در فریب نفس بهر پایش از کجا
 فضل خم بهر پایش از کجا
 این خم عقل و هم و گویان انداخته

عشق کند در شد چرخ شکست و عقل و هوش
ما حضرت خواست پیش بهمان انداخته

حق آن باشد نراین بهمان منه بروی حقیر
نشو بخش و هم تواند راین و گن انداخته

قصیده

از پیو یک قطره در کام چنان انداختی
یک عقل زده فزون یا کوس شد از شکلی
تو عروسان من را هرگز بدین جمال
نغمه سحران گشتان را به ابرو بهار
تا نه را زانند درون بر عام گرد آتشکار
تا نیا ساید دل در بحث از چون حیرا
جا بلا ترا عشوه دادی از قصه نو بخند
بسته حکم تو از موجب در یاسی رودین
شد گران کز متاع حسن در بازار عشق
زلف ماسوقی کشادی ظلمت شب فرو
طوبیان با غمعت خیمه بطون زدند
تا کم کن اسیر حقیر از جرم بنام غفور
بود عسوی تو بجا آیدم که آدم را ز قهر
خجسته عشق تو موجب چشمه آب بقاست
نخل بر این از رحمت حله خار ادبی
مشت گل را ساختی گنجینه اسرار ویش

شورش مستانه در کون مکان انداختی
تا تو خود را در جهان بیه نشان انداختی
شبنمی چای در زنگار روان انداختی
عهد شل غل به نخل بوستان انداختی
پرده و ولسع را ز کسحان با خطا حجت
بنگ هفتاد و دلت در میان انداختی
بستر است به بیم لامکان انداختی
یاسی آتش بلزخیر و خان انداختی
عقل را نه زخم سود و زیان انداختی
همیت ظلمت به جان سرفراز انداختی
توبه شایخ نخل به بر آشیان انداختی
لے تواند بهاده عسبان غمان انداختی
بر خطای او نیش از زبجان انداختی
گشته خود را به عمر جاودان انداختی
در کف گل زرجو گنج شایگان انداختی
شور و شران در دل که بویان انداختی

نقشه حسن تو عالم را کند ز بر و زیر
آتش اندر سینم پیرو جان انداختی

هر دلی گویند حقیر اندر نعمت بیت الحزن
در طرکگاه جهان جاودان انداختی

قصه سید

ناشنا ساچمک ز رخسار پیدا دارد
هر چه آرد ز ریاضت بکفت آسان زید
سوی پیشی و کمی گزیند از وسواس
بالا مغرب دلم از پیشت که حقیر
نن ترانی ازنی نمک تو حید کیاست
لذت جبریه از لذت بتیانی نیست
مردت آن نیست که در گوشت نشیند
مست پیاپی خمیر پیاپی است کراو
نقطه کم نیست که بیدار زمان و شوق
نفرود شد سر باز از تنائی ز نهیب
آشتی خوی من الانه ز بیم است هراس
در ره مدحت مرشد بکشاید گاست
ساقی ماکه مدام از ره عالی طریقه
ریخت در ساغر من آن باد صافی که
من بدانم چه اثر در لب خود داشت
دوست ز بر لب پیوسته خیال اندر وجود

بگمان ست که خود لولوی لالا دارد
دل نشود بقاعی که زینما دارد
قطره راهست همان مایه که دریا دارد
یاد آوازه گدازدم و حوا دارد
احدیت بروین خویش معما دارد
دل عاشق چو شکیبا نبود چا دارد
یاز معوره گزیند سر صحرادر دارد
خویش را ز خود آزاده و متها دارد
چشم از مردیک و دل ز سواد دارد
هر که سر مایه زده دیده کالا دارد
سر پایش بنهم هر که سر ما دارد
آنکه از عرش برین درگم والا دارد
قرص خویش صفت بر خیمه باو دارد
وانع و صد واقع ز حسرت دل تقوی دارد
مانند نیم که موسی دید بهیضا دارد
معجزه از اثر اوست که عیسی دارد

<p>دل عالم شده مقنون بکف رنگینش اگر کند غم به گلگشت به رنگام خرام ایست بختی تو کجا خواب مکن بدو الطاف</p>	<p>گشت افسانه که به سلی بدینیا دارد چیز از غم بکف عرش علی دارد چشم بند بست و به حسن تو کاشا دارد</p>
<p>لوحش آمد برین موصله کین منی حقیق دل به حساگی خانه عتقا دارد</p>	
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>باز دل به وصال تو تقاضا دارد به رشتاقی تو یک چشم زدن است چیز دل که ز صورت ره معنی گیرد ای خوشنما ده انا الشمس بگوید در جواب وای بیدار که بیداری او چون خوابست طفل را تا ز بلا غمت نرسد به ما در ریاض دل خود رفته بیاتابین داده ام دل به بتی کان بکلیسایم کافران منم که ازل از عشوه و ناز حال فسونست که بگرفت دل خاص و عام از کس کفر و نیستی زینت وین ایست جانشین برقع کشتا شرم مکن نور گل به جهانی نکشد رخ به نقاب نه محبت نه ملاوت نه ترحم نه ستم</p>	<p>انچه حاصل شدنی نیست نماند از نماند از سواد دلی به فردا دارد اسم چون خواند نگایو به سماعی دارد مرحبا قطره که او جوشش دریا دارد شاد خوابیده که او خاریا آید قدر در دانه کم از دانه خرما دارد خار خارش لعل سدره وطوبی دارد هر کجای نگرم نور تجلی دارد و کف خویش دل و من بر سواد دارد خال تو بخت دیگر نام سویدا دارد حسن خود سلسله باز لعل حلیما دارد عاشقت جلوه حسن تو نماند آرد اگر چه ز کس همه زین دیده خود آرد پس چه دایم که چو دل حق مادارد</p>

<p>سپیدک طالع و سوره را بکند از دهن بسیار نارنجی و قنداقی</p>	<p>بر روی وادی غم منجم او نی دارد</p>
<p>المعاشق خود رفتی چه برسی حقیر چشم گریان تن عریان دل تشنه دارد</p>	<p>ن</p>
<p>قصیده</p>	<p>قصیده</p>
<p>آتش حسن ز پیر و شرافشان دارد شوغی غمزه فروماند نه از بند نقاب عشو که فات تو صد رنگ بزم صفات بے نشان فتنه گرفتند او شهر آشوب نظم را حمد و شناسی تو کند قافیه تنگ فلق سبزه دیده چه گوید که خنجرین و چنان انچه در کون و مکان ریختی از بحر نوال درد جهان بلکه در صد محم که آری بگو ای زادن تو عدم رخت کشد درستی سرد و زنده اسیر اند بدام قدرت هست محتاج بدرگاه تو محتاج و غنی سیر که از تو هدایت رسد اندر باطن هر که اقامه تو از ره فضیلت انگذ خبر برزید و تقاه بر عنباید کردن گیر و عبرت ز عزا زین مال کارش آفتاب سفلی شود هر علوی همه عمر</p>	<p>که دل عشق چو خور مجر سوزان دارد بمحو بوی که نه در نافه بزنندان ماند بهره و رطلو که او دیده عرفان ماند طالبان من چه سازد که نه نالان ماند نشد ز ذکر صفات تو پریشان ماند هر چه گوید همه بر ذات تو پنهان ماند کم ز صد حصه یک قطره عسلان ماند دیکف قدرت تو بازی طفلان ماند باز هستی بعدم گردد و پنهان ماند میت و حی همه بسته فرمان ماند بر درت ناصیه ما مفسر و سلطان ماند عاقبت گیر اگر بود مسلمان ماند گرچه همه عمر نبردست چو شیطان ماند نیک بخت آنکه از و خائف و ترسان ماند بر عبادت نکند تکیه و لرزان ماند اگر بود جمع ز زائیدین حیران ماند</p>

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی

<p>کاف در نون چو کفی جمع بزیاد و جهان ذکر حق را نیست جانست و ثمانین قلب از پیکر ذکر بوی لعل و حسن مآب در همه زمره خدام نماید ممتاز کس نه واقف بود از نه پیکر لعل تو گاه خندیده و گاه گریه تو گوی گریه زار خواهم که عفو کند جبر را لطافت و کرم این من کسیت که باشد بطریق ناز</p>	<p>هر چه بیرون جدا گشت در امکان هر که بی ذکر سر اسیم و حیران ماند دانست که ذکر بود سحر و جباران هر که دایم به پرستاری سلطان ماند نه بود گریه ترسانه سلمان ماند حالت را عشق پر ره بدیشان ماند بنده آنست که از شرم پشیمان ماند هر که بر سر او سایه نیروان ماند</p>
<p>بشنو از گوش رضا حال حقیر نادان بنده به محبت خواه چه عنوان ماند</p>	
<p>اطهار حال</p>	
<p>منم آن غنچه و لبتنگ که بشکفته ستباز ای من آنم که چو غریبه زده در راه باز منم آن بلبل شوریده که در موسم گل منم آن آهوی بیچاره که از نافه خویش منم آن گوهر غلطان که در دست کمال منم آن برگ که از شاخ بریزد به زمین منم آن گلشن ز گیس که ز تاراج میوم منم آن مجرم بدروزه که از عصمت خویش منم آن عالم دانا که ز جوهر گیر و دوان</p>	<p>از کف مصر در خار خیا بان ماند و در از قافله تنهایی بیایان ماند در نفس از کف صیاد بزند انان ماند بر نفس روز و شب ز خطر جان ماند از پیکر ساختن سرمه پسندان ماند و ز چین رونق در گلشن بهوزان ماند کیست دست توی در دو وریان ماند از خسرو بن محمدا که بزدان ماند محقق لایب کنای بر در نادان ماند</p>

<p>منم آن مهر قومی ز دست افلاس منم آن این دل کوز فلاکت ناگاه منم آن باز مریده ز کف شاه عزیز منم آن طفل پستی که ز اغواست کیسه منم آن مفلس رخسار آن که ز نادانی پیش</p>	<p>خوار در خشم جهان بیخیر سامان ماند تشنه و گرسنه محتاج لبستان ماند که بویرانه بوم آید و دهان ماند دامن و الهه بگذشته گریان ماند آنج در خانه دین دست و پریشان ماند</p>
<p>منم آن متکلف که بپا زوشت دل بر در بگذره در حسرت ایوان ماند</p>	
<p>دگر پیران جاوید</p>	
<p>ای بسا ناله مایه که هست این سخن میفریند به طامات ز دلق تبلیس</p>	<p>اگر کنی باز واریگ با نهبان ماند چو میبزد که برو سبزه ریحان ماند</p>
<p>عوض دانه خرمایه ندش ز فریب که در بلش بهادر کف طفلان ماند</p>	
<p>زاری</p>	
<p>الغیات ای شیه کونین بقر یاد مرس نفس کافر ز کشتا کش نهومی داد بجات بوده ام مهر در خشان مگر از ابرسیاه یک سحر ز پی گلگشت بهادر خرام ای گلگشت وحدت ز صبا حالم ترس سوی بر زن که رساند بتو ای بحر محیط</p>	<p>چیز تو کیا که درین نقشه نگهبان ماند همچو برگ که ز صرصر به بیابان ماند آن چراغ که ز صرصر ته و امان ماند سینه از دایع دلم گلشن رضوان ماند تا یک بلیل شوریده در افغان ماند ماهی آب به خشکی به چه عنوان ماند</p>

بلبل از ناله خشم ضعیف بیا موز ز گل
که بعد از خم جگر خرم و خندان ماند
این عرض داشت او به نیت بیانت که
در توافل بجواب از تو که بر جوان ماند

قصیده

پاک زبان میشود از صفیت ذواللال
محمد خداوند گو محمد خدا بر نویس
صفیة دلی بر ایسا از سطر تار نفس
هر دوا و دوات خون جگر صرف کن
سینه داز سحره را که ست از اشارت خیر
تن شود از شمشیر پاک دل شود از ذکر حق
سینه ز سوزنگ از کوبید از بهر یار
یارها نیست که دور همه جایا نیست
خاقی هر دو جهان را زرق بلبل و جهان
و اسب و کبوتر و گاو و پر و زنگار
اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی
مور و گاو و حشر و طیر و دیو و پری و جن و انس
قصاصی حاجات خلق را زرق غنیمت حساب
و احدیت این بیت جلوه ذات حق
احد توئی بی همه با همه و اند توئی
هسته و هویم خالق هستی شایسته عینیت

محمد خدا که حکیم به زهریم قیل و قال
صرف مکن عمر خود در صفت خطا و عیال
آنکه در افته اند یا س نفس و عیال
زانکه شود خون خود شایسته عیال
پای ز طوفان عمر خانه این و تعال
روح ز بادین فکر ز فکر مال
پاک و سطر شمشیر چشم ز بهر جمال
از سن طغلی تو تا به پس باقی تعال
سابق از سابقان عز و جل لال
صانعی اقتدار به شیره جهان
مرحمت عالم توئی با تو کاف مال
ایست همه همان تو بهر عنوان نوال
هر هست عظمای تو عاقل بهر عقل
منظر شایسته این بهر بینیه دال
ایست تو انساب پاک بهر عقل
هسته مطلق همان کون و ندر و حال

بود نمود جهان موج سرئی بدان
آنکه نه بدید تو نه شد بهر کس
شمنی قمر شتری زهره بود زگاه
حصری نشخاشت ردهی خلق
هر چه نویس حقیر بهجت تو ناقص است
می گفت از اراج فکری در ته قهر عدم
صافی حسن تو شد دیده حسن احباب
قادر و کتوب با بوسه پیغام شد
پرخان گردید بهر شر با خام می
مخل و آسان عام مشوه کشتی فضا
پرتو حسن با هر جلوه کند برده مشک
کافور و منی طالع لایله تو بماند
گرچه هر چه هم با زبیره دیر آه رود
گر نه ز عجز و نیاز برده قفا رکن
نار سقر بشود و سر در آب لکا
بهست سینه تو خاک راه در اوست
چند قدم گر مزن تا به منزل دمی
بگذر ازین جبین خاک رسو می جان
چو ز غبار غم دور دور هر چه رسد که بخور
خاک شود از چرخ خاک که ببرد به موج
ساقه جوان و حسین پرورد آینه بینا

ز آنکه نیایی در آن قطره ز آب لال
ام تو اخذ را در بر دسوی اعتدال
ذره از ویافتی صدقه محسن و جهان
آنکه به نادان دید دولت مال و خیال
نطق چه دم بر ز ندیست سخن با مجال
مخ خود و کز کشاد در کفایت پروبال
سادگی روی تو پرده چشم خیال
خود و روم از خوشیدن عرض کنم محال
نوش کن میگویند و هم حرام و طلال
میشود اند فضل و دایما ممکن مجال
از پیله عاشق مجال از پیله کاهی جلال
این ذره راستی آن دگری از فضل
نفس الهی دید عشوه بهر اقبال
توبه کن و غرق شود در عرق انفعال
و حقش بد بچوش از اثر بهتال
شمس می گوید شد آمد و وقت زوال
پیش از آن تا کند شام بر فرا اقبال
پیش از آن ای حقیق که شکند این سیال
بهست ز محبوبی این بهر غم و دلال
دانه جوشیده زین خاک یافت و ج مجال
چو بهر این چنین قبحه قوت و زال

ناله کز غم و زاری و فراق

آه

ناله کز غم و زاری و فراق

آنکه صفاتی چونند تپش تپاید و در
 هر شقی ازل دعوت ایمانست که
 نفع کجایید به دانش مایون و زاک
 صاحب دل را بچو شیر خدا را بخور
 مایه تو بند را بشور و در حساب نیست
 خیز و خواب اگر آن زنگنه بر ماقه بند
 خوف کن از روزی که ترسش ترع روان
 تنگ شود و قافیه شیر با سحر شود
 تن ز منبری جدا افتد و ناقص شود
 دل که درود نیست بر پیر او پیش
 میرسد توحیدش احوالی نگذار برین
 حاصل تعلیم چیست چنانچه تعلیم
 حق تو تو در یک ترناظر قلب است پس
 این احوالی تن هر دوئی کار خویش
 نعمت دنیا نعم در نظر تن نیست
 کرم بگیرن خوش است خورم و خوشحال
 در نظر هر دو بود فرق زمین و سما
 نفی شک عیبر کن گی پوی سبیر
 ماضی و آئیده را در دل خود جاده
 حال ز تبدیل حال ماضی و مستقبل
 حاجت خود را میر بر در میان غیر

عکس بگیر و ز خورشید سیاه سفال
 کرم که در ناهودان است بتر از لال
 که شود این خیز و خیز زک سیاه زکال
 ترانه شگارت کند این در نه گشتن
 با ختی در لاف و اور و زشتی وصال
 یار با ناک بلند گفت ترا قهر حال
 یک با علی چون در سحر و سحر حال
 و زان سحر و سحر شوق و قیل و قال
 و هم شوی اندر دنیا کرم و زایل و بال
 دل که در آن در سید یک در و جلال
 پیش طبعی و در و زشتی و کمال
 روی سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 این که گزید بدل و سوسه و احتمال
 دوست بچای و سحر و سحر و سحر و سحر
 صاحب دل را بچو حیفی کل حال
 اگر کشندش از آن می قند زده بال
 آن سوی تو حیدر و شکر و سحر و سحر
 و نظر اشتم است هر دو کی به مقال
 حال هر حال است مستحقان و زوال
 محو کن آن هر دو را تا شود کشف حال
 دست انابت کشاید پیشین و بال

ابن یحیی و اسود بن کوبور از بار طین
ز آنکه ابو جبرئیل گفت دست یابی برین بار
وصفت صاحب دلاست قهر و ترسین
از بیله و سیار و زرع و نم کنی تا به قاف
با همه زحم چنگ صورت گل غنچه به

از نظر دور بین غور کن اندر جبال
حاصل گویند بخت بزرگ است لیل
تا که شدت ابد از سر صرف نعال
به دور که است کار کار و مجبور کار
به رده چون بلبلان بر در گلستان

گشت قسانه در از طی که این نامه را
هر غوغای زخم بر دهن قلیل و قال

قصه اسیر

چند ز غفلت ز روی خنده چو در قاف
بر نفسی نو کردن تا سوی فکر آورد
تو که کن از ما سخی یکایک بر گرفت
خبر تو که یاد نگرفت حاکم و سلطان کسی
آنکه نه زبان شغیر عاجز و محتاج بود
تا به دو حکم تو زده نه جند به چاک
ز امر تو باد و بار گل شکفتند به باغ
گوشت که دم برز ز فعل محال بشا
بیزاید از پست پستی ز نهایت برون
حکم تو شد و قطب را تا که نه جند در جا
مشکات خون مشکینی چو بار از مشک
میدیدی شکر زنی شهید و پی از کس

با دل پرورد کن گریه به پیش اله
آه بسوز جگر ناله به غدر گناه
تو که تو باد و بار هم ز خداوند خواه
حاکم و سلطان همه از تو داد خواه
داد و از فضل خویش ملک و شمع و جوا
شعله تپانند به سوخت گاه پر برگ گاه
باز ز باد و سموم حکم تو سازد تپاه
دانش و ادراک را نیست بیکه تو راه
یافت نه اندیشه گاه بار سویی باز گاه
حکم تو که در قمار از امر تو خور شد و ماه
آوردی آب و شبنم شرخ ز گرم سیاه
لعل و جواهر ز مشک شیرین از گیاه

عابد دیرینه را میکنی المیس خوار
 شرم وز درار را میکنی محتاج نان
 آنچه زنا گشت زاز و دل مهر و محبت
 بهست ز نور تو بر جمله دلا و غلا
 نقش چهره بیکو کشید از گشتش کوفت
 گشت زرق چنان ساخت بوی و بلند
 ناله دایندگی کاش ز سحر رضا
 ز شمع از نور بخش مرهم راحت بیان
 شکر بسط داشت نام خدا باسط است
 بهشت تو برگزشت بهشت صبا حیل
 قافله طایع شد سوی حرم از حجاز
 از دل به معرفت آتش و آتش
 غوطه در و هم تو حیف درون هر آب
 ای درونت که شد چشمه شمیم موج
 پای نگار و خمرت هست ضعیف و زار
 دست بدش بد که کشد از بجزرت
 صاحب دل را بجز دست بدش سبار
 بر در سلطان نشین هیچ مسافر روز
 عمل و دیار بهیتر خود به ساختی
 تانگه گران کنی کندایش سنگ کونج
 قبل ز دندان ترا شیر رساند از بین

کافر پارینه را آوردی بر شا بر راه
 میبوی محتاج را مشیت و با نگاه
 پیش تو اظهر و شمس به شرف استیاد
 ز شمع زرق و خمرت بیکد از با سواد
 کروی و عرش مجید از حق به شمس و ماه
 دانش از دیشد ای قدر از درگاه
 من ز همه بندگان چند حقیرم الم
 بر در تو آمدم خسته دل و در و ساه
 قبضه اگر رود در دل تو گاه گاه
 یارید بر خوف پیش بیک سنج و تگاه
 تو بخیلان برده ساختی آزادگاه
 بیدرسن را بریق شست آب بیکه چاه
 تو زنی دست و پا بهیوده بر شناه
 بر لب دریا ز جمل جفیه کنی بهر چاه
 کیسه تی راه دور به زردی زار راه
 غوطه خوری میزنی دست بدت گناه
 نور کاندیدل از اثر یک نگاه
 مقلد تو شود و در زامه او شاه
 چند به خار و خشک بیکه کنی خوابگاه
 زانکه درون لید خواب کنی و بیکه
 شرم بود که سپه زرق کشی سر و راه

<p>وادی که در آن در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که</p>	<p>کوی تو در جای بر رخ تو واه واه آیت لا تقطعوا بهما وکیل و گواه پیش هر که یزید گزین بکشتای خود طالب حق را بود سده و طوبی گناه تا به بری از همه گوی دران جهانگاه این همه نگاره اند در ره قهر عالم اگر و گلستان کشت زخمش در این راه تا نشود از دست آتش دل سپاه</p>	<p>ای زمانق مسازد وز دوان گریز خواهر چو ادستت یاس بود کفر تو ای تو عوس و عینتت قیامتت بهشت حور و شرب را دور بهشتت سکیم نذر سر زین آن چو گوشت و فشان چو باغن و دولتت فرزند زن شمشیر مال منال تا نروند اندرون کاو خیر و الموس بسکه سخن شد و از یار تو ناز که مخرج</p>
	<p>از این همه نگاره اند در ره قهر عالم اگر و گلستان کشت زخمش در این راه تا نشود از دست آتش دل سپاه</p>	<p>از این همه نگاره اند در ره قهر عالم اگر و گلستان کشت زخمش در این راه تا نشود از دست آتش دل سپاه</p>
<p>وادی که در آن در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که</p>	<p>در شکاف غنچه شد صبا با مور نشان بر رخ پدید از بخت رتبه نذر نمود در نظر اهل دل قلبی طور درید خنجر خور سینه تنب و چور فتاد از گشت ناپید پرید و لعل نور نمود پیش گل و لاله سر حق مذکور هر خط که بود در طریقی شان ستور زبان که کشادند جمله و خوش طهور خوشن بین همه لیزان بیاد یوم نور</p>	<p>سید و دم که بهستان دند نه طور بستان فلک بر زمین زمر آله ز آتش گل رنگین با سباحت گشتن افق زمر تو خورشید گشتن نور آله ز بهشت نشسته نما و در گشتن شکر ماه بشاخ سروی قری از دل برور روادای قریه بهشت حیدر شرف خلق چرخ و انیس هر میر و مورد تسلیم چنان حکم یقین فی الصلوة به در</p>

یک بخت نفس به خیر استغراق
 کس بسوی کلبه بارانظر او ان
 من از خمار طرب بگران بخت
 فتاد از سر جویم همانند ناست
 جسد به بستر و صحرای جان بسیر دلم
 که ناگهان بدو گوشت کس پیدا در او
 چو چشم حسن کشاد دلم به دور دیدم
 چه صورت که چشم هنوز جلوه اوست
 تن مبارک او پاک بود ز غصه چار
 غم و غم زان همه دور بود و طاعت و جل
 ز خاک نقش کف پایش که کشد ز سر
 کس گمان نبرد کان زو هم بود و است
 تیرا به دل و پری را که صورتش
 زده اند زشاید از بخوم ناکس
 رسید با وج مندا نشخو و طرا و فکر
 نوشت و او بن در ره هدایت خیر
 ز بهر بهر دلم را خود ز پیر و ز بر
 دلم ز حیرت گفتار او به خود لرزید
 سر از تنه بپایش نهادم و گفتم
 گفت فرستاده ام به طاعت تو
 ای دل و لب فراموش شد هدایت

<p>این کتاب فیضیه است و در آن کلمات و اشعار و غیره درج شده است</p>		روز معرفت ذات هم در وسط	دوران محیفه باریات صوری و منی
		کنون که باز بخود نشاندادم بلی گفتیم برم ز شمشاد و دید جانپ جمهوری	
		نضای صوری نشانی	
		به و کفر بود اضطراب بهر سحر که عسکر کسیر بهر نیت رنگ لهور ز غورگی نشود شمشیر انگور	چون سما بود ز قلم و عدد خدا زمانه سخت بگیر و شوگی غمگین اگر تابش خورشید رخ بگیرد اند
		وگر سلیل گر زوز مرهم زنگار عجب بدان که شود زخم نیم به ناسور	
		اکل حلال	
		زاده که حرام است بشود نافر قوی شود تن انسان بدل زان	کسان که مست و حق باور حق باشند ز اکل و شرک فرموده اند معتبران
		ندیده که لعاب گیس غسل کرد از آن که ز گیس و ریاحان گل چو زنبور	
		اصیاط و خدر	
		کلام سخت بهانات نشتر و ساق کسی ز تاج نگوید فروس اشاور عوض بدی به ویش شکوی بود منظور	سخن به چربی و نرمی و دل گفتن کلاه کج ز نگه نشان بد بختی ست پرنیک طینت اگر بپایان آزاری

بلی
نقشه دول
و کمره
از نردبان
دختره در آن
که نرسید
که بگذرد
۱۱

چو سوخت آتش سوزان چو چرخ و
گناه کیست کیره همی دلازاری
با اتفاق بسیر میکنند اهل خرد
چو فروغ در چهاروبستیه یکدگراند
زبید بانه شنیدی که پیشوا تسلیم
یکسپ کوش که اکاسپ و جید الی
چه کرم سله که ابریشم آورد ز نهاد
ز غمگینوت پیاموز حکمت حرفه
تجارت از همه بهتر زراعت از همه
ز جمل نیست دگر عاقل جهان آید
تفاق و کدیتهم در کینه خدع دروغ
جز علم نیست دگر شیشه دلچسب بود
علی الخصوص کوش علی که نفسش شایسته
بیگ قرار نماند ز مانده عذار
گئی بود که ز آتش بدگل و بچیان
گئی شکفتگی و گاه انقباض بود
پرسه ز فلک میر سید بنده عمل
به میل و قال و زبان آوری مشه بان
بدون هر دو خسته و شسته و درود
کسی که صبر و قناعت از حق او باشد
کنون بهوش بیا و بهوشین به نگر

تفاوت
در نماندن
الف نماندن
سازگار

زود خویشی چون درون بخار و بخار
توای هست بهت آوری دل جوی
با اتحاد و تاقیت بدوسته معهود
تمام خار و خشک از مکان براندود
گفت داری لشکر و شتر زنبور
ز دستکاری و از حرفه مفلس کن دور
چه غمگینوت که با فرد دست خود میاید
ز کرم سله تو کمتر نه از زنبور
ز چاکری که بود بدترین شومشور
فتنه ز جمل خرابی بکشور معهود
پروای که شود جمع جمل با فتنه
جز علم نیست بگویند هیچ نایه بود
ز رنج و غم شاه آزاد و ایام سرور
گئی ست چاشت گئی هیچ گشت بدو
گئی بر آمد طوفان فوج حراز نور
گئی نیمه وزد که شمال و گاه و پر
که جمله خلق به کرد از خود بود غمشور
بیایه حسن عمل کوش تا شوی مسرور
اگر نیز از غم و زنده شمع از کافور
حقیر در نظر او ست قیصر و فقیر
بسیار گشت بدو و لعلشین شور

تفاوت
در نماندن
الف نماندن
سازگار

پایات باطنی

درون شهر حیدر و شاه و ملک زیر
 مشون قلب اثر کرد بر دل سلطان
 سپاه چسبست بهر حسن طاهر و باطن
 پس فیض شهنشاه چون غلام روان
 و اتفاق در آن مملکت رسید فقیر
 امام و مهدی دوران مرشد کامل
 جوید صورت سلطان کن حریف وزیر
 و کش بسوخت بملوت بخواند سلطان را
 گفت راز نصیر او کیست محمود
 ز نقشه که میان دو ابرست سپاه
 نشان نمود که بنگر چشم باطن خویش
 چو مردی برون رخ شو سکویا کرد
 در محکم که ز سم الحیا طیار یک است
 رسید اندر لایه پوت تا دریا پوت
 که بود مطلق آواز به در آن زبان
 چو روح شاه را خدیج پارسو پدید
 بزرگ قالب بجان باز قالی شاه
 فقیر کرد تصرف بباطن سلطان
 قناد شاه پیاپی فقیر و پوزش کرد

عجب سببی که زد ستود شاه شد مجبور
 سپهر گنج و سپه چله در کف دستور
 چهر گنج معرفت ایند کریم و عفو
 وزیر گشت شهنشاه و شاه شد مزد
 که خرد بود بصورت بچنه مجبور
 ز خوی نیک فزون اندر ازان کوا
 که شاه باز اسیرت در که عفو
 کشاد قتل در راز آن فتمیر غفور
 ضعیف شاه زنا سوت تا فتنه سوت
 بزرگ حال سوید از دید با ستور
 بسوی نقطه سیاهی پست خرج بود
 نظر قناد سلطان عجیب عالم نور
 چو شاه کرد درون در یک قصه مجبور
 شنید با ناله در چشورش ز نهور
 ز جرف و صوت میرا به نغمه مجبور
 چو قطره که فضا شد به پهنای محصور
 نه شاه ماند نه خلیفه ماند نه مجبور
 کشید روح شهنشاه بجان مجبور
 که رستم از گریست از کشاکش مجبور

و گزرا ز خفی گفت و شد نهان از چشم
بجزلت آمد و خود را شناخت و فرستاد
وزیر و جمله سپهر حکم سلطان ماند
خمش حقیران دم که از فقر دادم
کسی که مرشد او نور ریخت و دل او
بیایا که به مدح جناب مرشد پیر
نگاه مست وی از مهر گرفته به مرید
جمال روی تو نوری ز نور زوایت
بالتفات تو الطاف حق بود شامل
به دل که بود منزل تقور تو
رضای مرشد یکسر منای حق باشد
اگر خدای سبحانی در عالم ناسوت
میان مرشد و حق بر خیز بود مویوم
موجود و بچو مرشد اندرین بازار
نجات شیخ چو شد محو شد فنا فی الله
ضمیر پر و ضمیری خدای مفضل است
نفس حقیران و مملکت زبان پر دوز
چو شد این دشتوار را بر شمشیر نظم
من ای حقیر از احباب ایم امید
عطا کن از کرم لیس رهنمای خواهیم
دعای خیر احبابخواهم از این د

چگونگی که بگذشت بر شمشیر
نشست با عظمت بر فراز صحن
ز کیف باوه عرفان نشاء یافت مهر
رسد پند پند پند پند پند پند
طلوع شمس کند در دلش شب بخور
نویسم از اخلاص و عجز خیر سطور
به خلد باز بد ساغر شراب ملور
فرخ حسن نوز و شعاع بر قلبی طلور
تراختا تو مختار پیشود عجب سطور
ز کید و وسوسه ابلیس از کینه بد
چو حکم شمشیر بد ز کج باد بد بخور
به شکل که مرشد کامل نزول که بد
لقاب با فکند از تقوی منصور
ز دید مرشد اندر شیوه مقلود
که ذات شیخ بود آفتاب نامور
که آب و عین بود واحد اندون
که ختم شد همه عنون که بود در نشور
که در که در نظر دوستان شود مقلود
که زرد داشت که ز خورشید از سلیمان
ز عشق مرشد جان و دلم شود همور
که جمع خاطر شان بارده انما سرور

همیشه تا که بزرگ فتح بر سر مفتوح
همیشه تا که بود کسره لازم مجبور

بجز خواه عیان نصیب فتح بود
دل حور خدا یا شکسته و کسو

قصه الحیره

خوشنما دلی که بود محو در تصور یار
زهر و کینه و از خیر و شر بر آساید
ز نور دل جوهر گرد خویش با کشید
ز چار و پنج حس و طبع یافت آزادی
ز نیک و بد سیاه و سفید بجز نیست
ز حرمت و عصمت بیرون غمزه برانگیزد
ز کلاه عقلمندت بفرق بسیاری
ز تحت و فوق و نشاید و قرار نشسته
ز صلح کل بره کفر و دین زندگانی
ز بیعت و فتر اسلام و کفر آتش عشق
چو سجده اندر پرتگاه جبر دارد
بزیر سیاه سر و صنوبر آرماد
قهرام گاه ضمیرش را کشید لا هوستی
ز نور حیرت نشاء و طلال می شویید
چو مقلد که بود آمد و عهد انقراض
چو یارگان به توار تو قهر و زور یکست

خیز ز خویش زار در نه پا و از زنجیر
ز مالک به به داران با کسبه بیکار
نشسته بر سر کمر است از خنجر و کمر
ز باد نفس زنجیر جو و از من کسار
ز نور و روشناسد نه ظلمت شتابار
چو نیکو که بود عهد آورد و در یول
بروی خلق خواب و بخت و آتش بیدار
ز راس و پیش شمشیر سینه از یکن یار
دو منزل سینه ز دیر و درم و دلدار
گشته رفته تسلیع و رفته زمار
بدوش بدوش ز جمل تو رید خود یار
منویری که به برکش خزان سینه یار
ترانه شمع آه گرد گلشن بسایه خاکی
به محله نر و اید ز آئینه زنگار
چو آینه که در و عکس خود نماید یار
و لے نقاب بر ویش نکستی از پند

مجلس
از
نظم
بیت
در
این
مجلس

<p>که سجدانه چو بر زمین شوی که گفتگو فکند پرده از در اسرار ز بطن خویش بر آرد مشرقه انوار شبان وادی این چه دید پرست نگریدید تو حمید احوال بنگار چو فرقه بدل افتاد نور از دمار نظر گمان و غلط و نام و غلط پندار چرا ز آتش فرو شد جهان گلزار ز نور سوخت چرا چو این امین سار رفیق و دوست چه چل شد سر سیمینار و دوید آتش ز ناکار ظلمت گنار که حق نبوش نباشد ز مار نه نو تار که پای شش و گار است ده اوی تار نه فرق ظلمت برین ز بار نو دستار</p>	<p>بکفر و دین سخن بهتر از خموشی نیست خیز کفر حق نیست اما سبب دین را چنان بی که جداست و پاوست بشکست و نوزید و جویو اگر شود از عشق شور و غوغا و شتاب و عجل و عجل ازو چنان است در چنان بار شمشیر و بکشتا چو از حق نوری خوشتر و خشنوداتی اگر نه بار نه بیتی که داشت نشو و نما و گر نه نوزید و جویو که آتش سوزانست و گر نه بکفر و نور و گر گمان داری خمش خشم مرن و هم که از دم تقیر چو ان فسانه حلاج و سر و مقول چنان به است که برین زده عیان گویم بروی نطق و گر گوشت غایب و عیان</p>
<p>ز خاوری و گر آرم عروس و خاوری ز مطلق که بود در شک مطامع انوار</p>	
<p>مطلع شانی</p>	
<p>کشاد مرغ گستان به نیست نهاد چو سبزه زار فلک از توانست سید نضای عرصه گیتی چو تخته گلزار</p>	<p>صبا ساند بگوش چمن نوید بار خوش است سبزه بستان ز قطره چشم نیم و صبح بستان صبا عیر افشان</p>

زب که سیری بستان طراوت انگیزست
 ز جوش نغمه الطردیه لب لباب
 و باغ زاهد و صوفی از ان طرب چیز
 زمانه بر صلح صفت و شین بر سر کام
 خفاک ز سرین نیکوین خجل میشد
 ز شبنم از پشته ترنمین عروس گلشن
 زری که نامیه در جیب امن گلرخت
 حقیق خیز ز خلوت به بوستان روکن
 بزبان خرام ز خلوت که تا به پیرها
 دلم بگو شمع کلت گوش با سیفت
 کس که شب به بنعم لب کند تا صبح
 خندنگ غمزه بچران بسینم بکشد
 کجاست ساقی خوش که تا بهی حق
 کشاکش غم بچران چنان نشود دلم
 اگر به نظم نویسم ز اضطراب دل
 طعیه پاک که در نوشتار روی تو حید
 در صوم و صیه و سلوة آور و چنان چون
 ز شکر شکر و از فرد و در بگیت
 من و تیر شکایت لب ز طالع خوش
 من و دلم به تکلم زیاس نویسد
 که نگهان بدو گوئیم کس ندارد داد

ز در چشم شفا یافت ز گس بیمار
 بوج نغم شده مستانه قامت اسجار
 ز بیده از می گلرنگ جبه و دستار
 عثمان پرست تشاوی سیر و بیمار
 شفق بدوش وی افکن چادر گلزار
 رساند نامیه صد دانه در شمعو ار
 گل از نو و نور طرب کرد بر بیمار
 که گوش بر غزل بقست بلبل گلزار
 بگویدت که چه دادت پیام خوشین بیمار
 بهار بیرخ جانان بود عذاب الادر
 چه داند او که چسان میکند سحر بیمار
 رسید لب ز خم دلم لب سوفا
 دلم ز غم بر ناندیم ز در و خمار
 چون خدی که بود در شکوه عصا
 بزبان ز زمین سخن نقد اشعار
 صفوت صبر و قناعت بشربت بیمار
 که باز ندانند نقد به جده بیمار
 چون گل شکر خور و صوم غم کند افطار
 من و تیر شکایت ز چرخ کج رفتار
 کی فغان به لجم گاه سورا سورا
 حقیق از لب توحیف انجمن گفتار

نام پند
نیمه صفا

که ناله در غم بحران ز اهل دل دوست
تو خوش به چهل خود چیست و چه باده
ز ناخدا بخدا روی کن که زود قی دل
اگر تو اهل سخن رخ سوی سخنو رکن
ز نام او بگویم که عرف و عجز و بیست
بسان غیبی لم زبان مجذوبست
سخن بنجامه و فکرش اضافتی دارد
نقدی محبوس است که به چشم خضر
برنگ میل کشیدست کاکا که در راه
عسل فرویش طبع ز نشان است خلد
ز بهی سکندر کشور کشای نظم سخن
صبر کاک تو کشاف ز زبانی سخن
شیر فکر متین تو چو هر فصل
توئی که از حرکات ادبی خامه تو
ز کشت زار ز خرمن که تو شام و صبح
سمند فکر تو در شاهراه جولاسی
ز بهی ضمیر شیرت معلم ادریس
طراز تر تو هر رنگ چشم که شایان
چو شرح خلق تو در نظم و نثر بنویسم
ز مشک بیدار شمع قلم به جنت تو
ورق بود ورق گل رنگ گل شکر

شاید این راوی بیارای

عنان بجز وصال است در کف لعل
که ناله را به کف ساربان است بهار
بیا و شمر طره ز موج بلا کشد کسار
بیا بیا به سر مدح ناظم و نثار
و سکه به مسکاسلم است مالک شایان
ستیز با سخن او حق بود به کار
که گل بشاخ چین دارد از نسیم بهار
که یافت کالبدش منصف جاندار
شایان اسود در دیده اولی الا بصر
ز نامه داد لقب طوطی شکر گفتار
ز بهی اسطوری حکمت به علم و علم و وقار
ضمیر پاک تو علم غیب و واقف کار
گذشت چرخ برین بر ابدت تو دار
نیز از عشوه گذشتا به سخن اظهار
کنند که به بر این زده ناظم و نثار
ر بود و گوز رسیدن به جبلت زلف
خوبی رسائی فکر تو کاشف استار
نگار نظم تو گلبرگ است بهار
بود و ابهر غم طبع به علم و وقار
دوات آورد از اناف آهوی آید
طراز نظم کم طرح در خط گلزار

این سخن را در کتاب...

بروی صفی قمر طاس کاکاز گشت تو
 ز نقطه ای که کاکاب تو بیرون نهد
 با حساب توانا زنجوشش بدو روغ
 با اتحاد تو مقبول خلق شد مردود
 بهر مکان که منیر تو بر تواند از د
 محیط طبع تو از هر نفسان سخن
 بجل مسئله و ریخت عقلی و نقلی
 اگر آفتاب سماء الهدی ترا گویم
 خلافت نامی منیر تو که رسد به بند
 قندار و نازل مسکن بدو تو هست
 چشم است و نظری هم سقر سقر مدان
 ز شیشه قلم عجز و مندی نیاز چکد
 خدا گواه نمود سخن غبی خواهم
 بهر آن خدای که بنامش نشان دهد
 بآن حکیم که اندر ستاوی اضداد
 بهر آن قدیر که از امر کن مہیا کرد
 بهر علم که فاروق فرق کرد زہیل
 بهر لطفت و مہر طبعی که بر زمین بود
 بهر شکوه که ز پاس دل بلب لب سید
 بهر سینه که ز اسرار حق بپوش آید
 بهر نخل کان نه خطا کرد در پناه نبی

بهر آن کشنده که نیم بهار بر گلزار
 نہال شعر بود ز چو بار و بار
 بهر اجتهاد تو تقوی بسیر نہد ستار
 بهر انکسافات تو مجبور پیشو و مختار
 چه شمع تاج نہد خمار بهر سردیوار
 فکند و قییم از تر پیرن بهر کینار
 ستادہ بر در تو عقل کل با ستفا
 نجوم سپنج کند در شہاد تم اقرار
 مندی حق تو از صغر و صحر و اوبار
 بہفت خانہ اسفل بگویم کشتار
 بهر چشم ہم سطرہ باو تہ دیگر ہزار
 مہتمم بہ حق کہ ندانم ز خود نمائی کار
 بیاس صدق بسوگند سیکم تکرار
 خدیو رک صفاتش معلول و بیکار
 بہفت گوہر جان را بہر مرشد ہزار
 نجوم عرش ز زمین و ثوابت و ہزار
 بدل جبل کہ بوہیل ماند در انکار
 بہر علقی کہ رسد یاس بر دل ہمار
 بنا کہ کہ ز دل تا گلونہ شد ز ہمار
 بجاہ کان شدہ پر خون ز حیدر کرار
 فتاد گرہ ز پا از کشاکش فشار

به تشنه که بجان داون آب شور بخورد
 به پایلی که به فصل بهار شد عبوس
 به آن نگاه که بر صبر دل سپیدان زد
 به قاصدی که رسد چو پایت در کف دست
 به زده تازی او را م در سه عیال
 به غمگینی که در محبوب پرست از محبوب
 به بنده که جوگر را بش سینه خوش است
 به بیم عاشق بیل بگامه خوش حال
 به شرم طاهر و باطن در از دست عشق
 به هر که سنگ از و شود لعل
 به هر که جوش عشق و لب و دهن صبر حسن
 به تشنگی لب نور دیده که در هر
 به صوفی که بود گوش بشمار غیب
 به صوفی که به پیری بود زهر شب
 به فلسفی که خدایا جنبش پیش است
 به هر که مینه که خیزد ز سینه عاشق
 به صلح کل که بود کفر و دین بسیار
 به جلوه که حجاب نظر بود نورش
 به اشتیاق و تقاضای مکرر گفتاری
 به بزد که موثر بود صبر و شکیب
 به زخمکاری تیر نگاه نهان

به اهل جمع که نان ریخت دره اشتیاق
 به طیش دل تقفس میزد به شکار
 به آن حجاب که بر جان دل شو و کار
 به جوش دل که سینه ز نام به هر بار
 به تیر گامی فکر سلیم در اسرار
 به شیاری خود و فتنه غم معقن نثار
 به هر که برون آورد ز سینه غبار
 به هر روزی معشوق بر سر اقرار
 به نوخوس و شتاب لیلین نو و کار
 به کا و کا و دل و طبع ناظم و نثار
 به هر که سالی عاشقی بچشم پوشی بار
 به سختی دل پر هم زمره گفتار
 به زده که دهد نامه به مقدم پای
 به خوف روز حسامی از شمشیر کار
 به آن متاع که بشاک میبرد بازار
 به انتظار شب و فصل از تغافل بار
 به کشد بدانه تبیین رسته زمار
 به هر که به پیش نظر کشد دیوار
 به شرم و نظم محتاط بل اغیار
 به باطن عذر که بداند تم کند دلدار
 به جنبش لب هر هم ته دل و کار

زخرفین سمنت خوشه چمن حقیرم
 حقیر را چو بدل خادبی چه کم گردد
 بجاده چو از و مشتری کند اعراض
 سخن به پیش تو گفتن محال من نبود
 وگر چه ادبی با تو قیل و قال کنم
 ولی نه عازم درست مرسلیمان را
 کارگاه سخن با قلم شیخ شگرفت
 تو از نقاب مزین طعنه مطلقم و گریست
 منم که برین مژگان من زخون جگر
 منم که خمارم من و تراوش من
 با بیاری نو باده بای گلشن نظم
 زان پس سطر من دام شد زمین سخن
 بزنگ بونه زوان جگر دلم افروخت
 یقین شمع دلم شد به کج تنها سکه
 متاع کاسه و خنجر گاههای سخن
 بقلب نامه دمار و بخت و مایه
 زراوی که ندارد در تیر و تندیس
 عجب بدان که زنا محرابان زمر سخن
 ز جو فروش که گندم ناست میترسم
 تو میری سخن بر زبان کس نگاشت

به مصاف و جویم از تو استندار
 محظرا بود ننگ و عار از خشنود
 متاع کس خنجر آورده ام سر بازار
 به پیش خورشید زنده لاف از انوار
 همان مثل که تپست فست بازار
 زوره مهر و خشان نمر کشد ز نهار
 که تاعوس سخن را کف نقاب عذار
 که تاعوس نگرود چو شاد بازار
 کشید نقشه صندل به چهره اشعار
 ز مشک تریب من ارباب نقش نگار
 نفس به پند من شد عمارتی انهار
 سخن چو حسن نگار سوز زنده گفتار
 عجب مادر که عقاد در آرم بشکار
 گذارش نسیم شد ز تمام عیار
 ز شمع موج دهانی ز فکر من اشعار
 به از رش مست و گرانی موافق آثار
 خجل شود چو کشته صیرفی به معیار
 دلم شد به تنه تنه داغ و سینه افکار
 زنده طعنه چو راغان به بابل گلزار
 به قلب خویش زنده میکند تکرار
 آه و فتنه تو سخن بر کشادی بر بازار

<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>خسان که شعله و حرارت است اینست آفریننده کجاست و کجا فکر من مصداق است قصیده ام که پرستش از شرف ارباب عالی بزرگ گل خمیخ آرد همان است که چو برگ بزرگ منقش بر بندر شاه کشند ز بند که دلم داشت باطل بجز در آب بکیم آنکه ز دل راه شود دل با کشند ز دیح کسوی و با عطف کفیان سخن همیشه تا که کند حس مشترک صورت همیشه تا که بولی ز صورت نوئی همیشه تا که ز ناموس عشق توان گفت هر آنچه جوئی و خواهی حق همان مای</p>	<p>بسیار تقدیر بر ما رسد بزرگ چنان کجا تلاطم دریا کجا کشاکش خوار برای پیشکش آفریده ام بدو شمع ز شک دانده بود در پیه ام بر تار ز محبت شمع را اندک در آب بسیار زبان خامه به پیش پیری کن زنده شرح حقیر که بود ضرورت اقرار قدیم ز عهد و از اندوه بیشتر گذار بسوی از مرئیات خوشیاتی اقرار تقدیم آده در فعل و معنی اقرار همیشه تا که بود حسن با محبت اقرار مدام شاهد تقه و دبا شربت اقرار</p>
<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>حسود جاه بود ای که بقدر مایه است بنصه و غم و اندوه در چه ارباب</p>	<p>حسود جاه بود ای که بقدر مایه است بنصه و غم و اندوه در چه ارباب</p>
<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>هر که رواق در دنیا بخند از جمل کحل از آن شود و در کد حکم سبیل بحث در صوفی فیض تو کن گنگ از دل کردی حکم به انشیای تبدیل طبع</p>	<p>آفتاب است که رخ کرد بر میزان جمل ز هر تریاق شود و در کد حکم سبیل هم ز خون تو بود رنگ به بالی جمل شربت قدرت بر آید درون خصل</p>

بسیار تقدیر بر ما رسد بزرگ چنان
 کجا تلاطم دریا کجا کشاکش خوار
 برای پیشکش آفریده ام بدو شمع
 ز شک دانده بود در پیه ام بر تار
 ز محبت شمع را اندک در آب بسیار
 زبان خامه به پیش پیری کن زنده
 شرح حقیر که بود ضرورت اقرار
 قدیم ز عهد و از اندوه بیشتر گذار
 بسوی از مرئیات خوشیاتی اقرار
 تقدیم آده در فعل و معنی اقرار
 همیشه تا که بود حسن با محبت اقرار
 مدام شاهد تقه و دبا شربت اقرار

گاه و بطن غم شیر شد از حکمت تو
نار از حکم تو شد سرد و سلامه جلیل
کور و نور دمی گاه تلاوت در خشم

شیر از بهر کنی در تن افنی ازل
آب شد ناز که فرعون شده در جلال
بافت ز بیل حکم تپ آب طغی و شل

شرح بقصه

خاک و باد آتش و آب که تو طبع
و رنگی همه دیر و جزوق نهان است
باک ذات تو ز تشبیه و تنزیه مدام
گفته آید تو سپاسی مغفقت ز تو رسد
کنندش ناخن و دندان خرد و تحلیل
دوخت به منت سوزن بر جان چین
از پی عام صلا داری آواز بلند
قدرت او است که بی منت نیل
قهر تو هر زنده بد و برگشت از ان
نوح میگفت بکنعان که بیار گشته
همچو قارون نه با آگاهی و صفین
قتله است بود از پی عیبت بخان
آن سیکه با در بیج ست و در گناه
آن تباراج پر از کف گل زر و قیم
آن کند برهنه تن نخل پاکستان از به
پاچنین باد افوس است به تحریر کلام

گاه در صلح صلاحیت و گاهی بحدل
که ز حکم تو همان نان شود فیکار جلیل
ای منزه از مشا است و بر از شل
پنج حس پنج نیر افتاده و عاقل و حل
عقد و معرفت عقد مالاخیل
گونه گون حاکم ز نگین زهر و محمل
بر سر سخا نواشن جم شرف و طویل
دیده نرگس شولا بنام یاد اخیل
نشود پند و شود غرق بد را اخیل
تو تو بر پی غرق به بالاس جیل
حکم حق آمد و بر بود و را در اسفل
باد شد نازیکه را و دیگر را صمدیل
زان دو یک بهر صلاحیت و در گراخیل
وین بر آرد گل نواز سر هر گوشن
وین نمد بر سر غنچه کلاه محمل
که صبا گاه سموم است بتاثر و حل

زان بر پیر بند بخت آن سوره آخوذ بدرد
حمد و تسبیح بخوان ذکر کبریا که بیشتر
خاک ز ببال برافشان که سبکساز شود
با می بهمت بفلک آن که بهر آن تری
گرگینی ترک ز دل عشق مجبور فتوت
نفس خود را چینه بشناختی از علم خود
اینها یاس شود قصه محمود بخوان
نیست مومن که بد لغت خالده قیام
هر که در گرگی کرد و از شتهات
در عطش و بر صدف کرد و از شوبهات
بر صفت صبر کشد غم خود از صفات
روز باز از چو صراف ملک بشنود
میکنند به پستی که نشیند به قدر
دل حق صوفی به بقلند به سوره مکر
کیست آن نظم که در نظم نماید زنگین
نظم که بر تنگ پدید آید ز خال و خیال مجاز
اینها یاس نام و دانا که می باشد علم
عجب است بهست و نیست بهست بهست
حق علم بهست بر قمار و لذت بهست
لغو شاد دل که بود شاکر و خوشحال

نیست شکل که نه آسان بهود و آسود
بیشتر ز آنکه کند غرق تهر پاه ذل
به بهمت بهشتا نیمه برین جنبه جل
که شود کار کشان از قدست شامل
جو جنت بهشتا بدست تو دست و دل
خود دیگر تو شوی رشک بر ورا حطل
باز کن چشم و دهان موش کن قدر غل
شست و بر یکم بسیار و یکف عبد اقل
نیست مسلم که نشاند بهرم لات پیل
میرسد خوان ملاش خدا عز وجل
آب نیسان بهدانش فلک شمس
آنکه محتاج غنی ساخت دگر اله اول
خدا است بهشت و صفت از چشم غل
آنکه اندیشم نسا زو به طاعت شل
همچو دستار که ستار بود به سر کل
گرگینی غور نماید بنماید بهست
بهست بهست که رفعت بهست بهست
اینها یاس از ابد و صوفی که کند غل
در هر روی صدف گونه به علم و حکم
نشد بهست و اطاعت بود از کبر و جل
نه غم باغی و نی دوسه و تقبل

در هر روی صدف گونه به علم و حکم

آتش عشق زنده شعله قلبی شوق
زور و شعلای شوق پیاره چنان بگذرد
وزر کاشتن شبنم با سحر سوز و گداز
آنکه در مجلس تن منتظر سعادت است
واقعی مرگ و مالمست بهر محراب
مهر کن میر و اوب که جبریل امین
نیست شامی که مبدل نشد از نور
هر گاه آمد و بر بود لباس رنگین
از عقب به هم گل آید یا ابر بهار
بیفت سیاره ندیدی که گاهی یافت قرار
گاه در اوج و شرف که بیواند و دال
این نجوم اندیشه سحر همه در امر آله
کل یوم هو فی شالین بود دست خلاق
سوی کثرت گشت از حد تیش گاه منزل
ایستادم دور تو سوی تو زمین نزدیک
تا از حدت نکشالی از رخ تو پیش نقاب
تو هم بخش که در چون تو با نفس جهان
ببر ریخته نشو و آتش دل آهسته
هر که صفت شمار وز شدند خط و مال

زان بود سوخته دل پیروز عالم و عمل
گرچه فصل نتوان گفت بگویم محفل
بهر چه سعی که بسوزد ز غم بهر عسل
صبح عید است بهر شمشیر نور زایل
بهست از ان در دل عشاق ناله اهل
آید از امر خدا و کند غرق عسل
نیست صبحی که وی از شام گزیدل
برینچه کرد و دوسان چمن را بهر لعل
باز پوشاند بخوابان چمن خست و گل
که زمین را بسوزد نور گهی حوت و گل
گاه سعدان گهی غم بهر تبدیل عمل
سعدی ز تو نامید خود دست زرد گل
نگار از چشم بصیرت سبزه باو گل
قل هو الله احد چند بخوان ای تحمل
پرده بر دار از لطافت خود ای تو گل
بامر صورت اعظمی هست سلطان عمل
همینان هست که اندر صفه می او گل
بسی شگفت نبود تازه و ترکشت عمل
پسیده تخت دماغ از پر تهنیت غل

در این شعر
در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

نظم که غالی بود از عبرت و ذکر
 از معجزات و معجزات و معجزات

و آن که نظم که غالی بود از عبرت و ذکر
 از معجزات و معجزات و معجزات

چهره رباعی چه چمن چمن چمن
 چه حق بر دل چه دیده و برگردان غزل

درم زین عالم مال زین چون چارچوبیت
 تازه بنویس بجز شش کونین غزل

مرثیه و غمناک عزیمت واقعه فرزندان جمند بابو
 راجه بهادر ایمان مشفق لکنو

ای مرد مک ششم سن خسته جگرهای
 به روی تو تار یک جیانت چشم
 رفتی دگر رخ نمودی به من پیر
 رفتی به دیاری که نه قاصد آگهی
 یاد قدر عنای تو کان مردوان بوز
 ای دای تن ناترک تو بودو گلرک
 پیرو در آغوش ترا مادت از نهر
 اندر شب تار غم بهر توجیه سازم
 بهمت خزان میوه ناچخته مارچیت
 در شکل فریبده دلای غلابی
 آن روی تو آن خوی تو آن بود و لای
 در سیکر انسان فرشته صفتی بود
 در انگشت زهر پهلوی مکتای زبان بود

بنام رخ بر نور ابرار دگرهای
 بشکست بکوه غم تو پشت کمرهای
 ای نخت جگر نور بهر جان پیرهای
 باد سحری بهم ندیدگاه خبرهای
 یک فتنه و شمشیر شده بر جان پیرهای
 خاکستر آتش شده ای نخت جگرهای
 اکنون تو گجام شدی ز پیش نظرهای
 جز آه نباشد طبعم شام سحرهای
 گویند فتنه میوه ناچخته ز اشکهای
 پاکیزه بصورت چو شمشیرهای
 انداخته در دام بلا جان پیرهای
 شیرین و ملک داشت بهر تو پیش پیرهای
 دانای زبان عربی بود دگرهای

نظم که غالی بود از عبرت و ذکر
 از معجزات و معجزات و معجزات

در علم و عمل کرده همه عمر بسرای
 همسنگ عطار دشته علم و هنر برای
 به نیت جگر برای بیاد تو دگر برای
 در این عالم گشت یکی تمهید برای
 در او گری کرده همه عمر بسرای
 همیات فلک کرد و راز بر برای
 بر بست بهم اختر جهان نخت مهر برای
 بستم به امیر لای جان رفت بسرای
 خود سوخت و آتش زده بر جان بسرای
 از فراطالم هیچ نیگفت مگر بسرای
 بر بست عمر ماند طیان خاک بسرای
 ساز و صده دالم درو هم جان بسرای
 دانی که رقم کرده ام از خون جگر برای
 این جو و جفا چون چنین جگر برای

در شاسته از هم سبقان گویا
 چون است و چهارمده سالش
 نیم است و بزرگش در دفتر
 از دفتر سلطان به توفیر فضیلت
 سلطان جهان منصب منصفه چو داد
 چون داد گشت میزد روی سدا غنیمت
 سی سال دگر به جهان نیست اقبال
 ریشه زده شد بود از سال مسوا
 در کانه بگریختی داد و نذر غسل
 این واقعه را دید و هر نگشتند
 باز آونگر حال بد حال ماز
 اگر بود این عمر و جهان نخت بسرای
 گشت نیست که این بامیه با پیش تو
 اینچرخ ز تو چشم و نوا داشته بودم

از چرخ چه گویم بخدا روی در آرام
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر برای

هم نه از چرخ گویم بخدا
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر

هر دو تارخ از تصنیف منشی بر فراز صواب
صدر قانون گوی رتس شاه جهان پور
تخلص جو یا

ز باغ طبع او ستاد متلفه فرورفته به بحر معنوی او است خنان تو فتح معنی کرد روی بختزل تار سد جو یا آسان برای سال طبعش گل جو یا	گل معنی اسرار نهفته در یکتای معنیهای شفته که شد کشف اسرار نهفته غبار و خار را او مرفته ز باغ گل نشکفته گفته
---	---

و دیگر

سرخ به مثال حمد و ثنا گلشن حمد تازه و سیراب یعنی دیوان بی نظیر حقیر سپاک طالبان حق صادق آفتاب مشور بیکسان طبع گردید اندرین ایام به تارخ طبع گفت سروش	سیر تو حید اوم سر تا یا معنی و لفظ لوی و گل سپا یا که از وصف حال یافت به شمع است به بر یکتا ز گشتی بخش به تیره دنیا روی بنود و به چو سقا بی سخن لا نظیر گو جو یا
--	--